

نقد و نظر

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
تیر ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۳ (پیاپی ۴۸۴)
قیمت ۱۱۰۰ تومان



«مهم بودن» خوب است، اما «خوب نبودن» مهم تر است.





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۳، تیر ماه ۹۴
قیمت: ۱۱۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: سید حسن مودنی
سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ درو قال

۵ حکایت

۶ افسانه های زندگی

۸ زنده زور

۱۰ لبخند های
پنذت خاکریز

۱۳ فوائدی زنده زوری

۱۴ پرواز در قفس

۱۶ عالم

۲۰ من و زور و زنده ها

۲۲ حکایت آن...

۲۴ از چیت زنده زور و جماران

۲۵ جرول

۲۶ من و تویم

تو بنویس

۲۸ سرگرمی

۳۲ من و زور و میر

۳۴ مرز و قچه

۳۶ و زور و زنی

۴۲ یکا مدیت

یک داور و زان

۴۶ سربز و ارسمانی

۴۸ فالتو

۵۰ زنا جو یبار خرا و روان

زمان، آرام آرام در گذر است.
ثانیه شمار زندگی با حوصله و بی وقفه با هر تیک تاک
خود به ما می گوید که: آی آدم‌ها! ثانیه‌ای دیگر گذشت.
لحظه‌ها، همه می‌تواند برای ما خوش آیند و زیبا و ماندگار باشد اگر
بتوانیم از آن به خوبی استفاده کنیم.
کسانی حسرت لحظه‌های گذشته را خواهند خورد که آن را پایمال کرده باشند.
زندگی بزرگان و عرفا و علما و بسیاری از دانشمندان را که بخوانی متوجه می‌شوی که
چقدر خوب و پر نشاط و پر امید زندگی کردند و از لحظه لحظه‌ی زندگی‌شان هم خود
لذت معنوی کافی را بردند و هم مایه‌ی آرامش دیگران شدند.
به اطرافت نگاه کن. دوستان را ببین. خیلی زود همه‌ی شما به جوانان برومندی تبدیل
می‌شوید. باید از هم اکنون خوب زیستن و پاک زیستن را تمرین کنید.
دیری نخواهد گذشت که باید با دستان پر توان خودتان، سکان این
کشور خوب اسلامی را در دستانتان بگیرید.
این کشور پهناور به وجود شما نیازمند است که پر
توان‌تر از همیشه به راه خود ادامه بدهد.
لحظه‌ها و ثانیه‌ها را برای هر چه بهتر شدن
خودمان مصرف کنیم.

شاد و سلامت باشید
سردبیر

گذر زمان



مرد خوشبخت

آوردند: پادشاهی بود که از بس پیتزا و هله هوله و این

جور چیزای بد خورده بود ناگهان مریض شد!

بعدش داد وهوار راه انداخت که: «ایها الناس! من حاضرم نصف قلمروی خودم را به کسی

بدهم که بتواند مرا معالجه کند و اگر نتوانید مرا معالجه کنید همه‌تان را می‌خورم!»

همه‌ی دانشمندان و غیر دانشمندان و پزشکان جمع شدند تا بلکه بتوانند پادشاه را معالجه کنند اما نشد که

نشد. پادشاه عصبانی شد و فریاد زد یالا باید مرا معالجه کنید!

در همین هنگام یک آقای گفت: فکر می‌کند می‌تواند پادشاه را معالجه کند. او گفت اگر یک آدم خوش بخت

پیدا کنید و پیراهنش را بردارید و بر تن آقای شاه کنید، او خوب خواهد شد.

شاه، فوراً دستور داد تمام قلمرو او را بگردند و یک آدم خوش بخت پیدا کنند و فوراً پیراهن او را برایش بیاورند.

پیک‌ها رفتند و گشتند و گشتند، اما نتوانستند یک آدم کاملاً خوشبخت پیدا کنند. آن‌ها سراغ هر کسی که می‌رفتند،

یک جور مشکل داشت: یکی کنکور قبول شده بود اما پول شهریه نداشت؛ یکی پول داشت سواد نداشت؛

یکی ماشین داشت اما رانندگی بلد نبود؛ یکی پدرش کارخانه‌ی ژل سازی داشت، اما خودش

کچل مادرزاد بود؛ یکی رستوران داشت، اما دندان نداشت؛ یکی گوشه‌ی خوب داشت، اما

سیم کارتش خط نمی‌داد؛ یکی خانه داشت اما یک قسط خفن هم

داشت؛ یکی... خلاصه هیچ کس نبود که مشکلی نداشته باشد و

کاملاً خوش بخت باشد.

القصه، آخرهای شب یکی از پیک‌ها وقتی که از کنار یک

کلبه‌ی خرابه رد می‌شد شنید که یک نفر در کمال

خوش حالی و رضایت، با خودش زمزمه می‌کند.

پیک جلوتر رفت و گوش داد. دید مردی با خودش

می‌گوید:

– آخ جان! تمام کارهایم را انجام دادم. غذایم را

هم خورده‌ام. به کسی هم بدهکار نیستم. حالا هم

راحت می‌توانم سرم را زمین بگذارم و بمیرم... نه..

نه... ببخشید بخوابم!

پیک خوش حال شد و رفت همه را خبر کرد

که چه نشسته‌اید، بالاخره یک آدم خوش بخت

پیدا کردم! زود تر بیاید برویم پیراهن او را بگیرم

و برای شاه ببریم.

خلاصه پیک‌ها ریختند داخل خانه‌ی خرابه

که پیراهن آن مرد خوشبخت را بگیرند و هر چه

می‌خواهد به او بدهند.

لابد ادامه این داستان را که به زور خواستیم طنزش

کنیم، می‌توانید حدس بزنید. بله!

آن مرد خوش بخت، آن قدر فقیر بود که اصلاً

پیراهن نداشت!!!



وضوی عجیب

روزی با تانکر آبرسانی رفتیم و از خرمشهر برای خط شلمچه آب پر کردیم. خط شلمچه هم در آن زمان نسبتاً طولانی بود. نزدیک ظهر بود که ما در کنار یک خاکریز برای خواندن نماز و خوردن ناهار ایستادیم. هوای منطقه فوق‌العاده گرم بود و گرمای هوا، بالاتر از ۵۰ درجه، برای وضو گرفتن، به کنار تانکر آبی که خودمان پر کرده بودیم و نسبت به آب تانکرهای دیگر خیلی خنک‌تر بود، رفتیم. چند قدم فاصله داشتیم تا برسیم که حاج یونس گفت: - ما چه فرقی با بچه‌های این خاکریز داریم؟ ما هم از همین تانکری که بچه‌ها وضو می‌گیرند، وضو می‌گیریم. حاجی رفت و از تانکری که آبش سوزان بود، وضو گرفت.

(درباره‌ی شهید یونس زنگی‌آبادی)

هدیه‌ی شیرین

هر چه به دستش می‌رسید، به دیگران می‌داد. هیچ وقت چیزی را برای خودش نمی‌خواست. یک بار، جعبه‌ای شیرینی به عنوان هدیه برای او آوردند. در جعبه را باز نکرد. فکر کردیم می‌خواهد آن را به منزل ببرد. وقت رفتن گفت: «فلانی مریض است، بیا برویم عیادتش». جعبه شیرینی را، بدون اینکه حتی در آن را باز کند، برای آن شخص برد.

(درباره‌ی شهید حجت‌الاسلام عبدالله میثمی)

غریبه‌ی آشنا

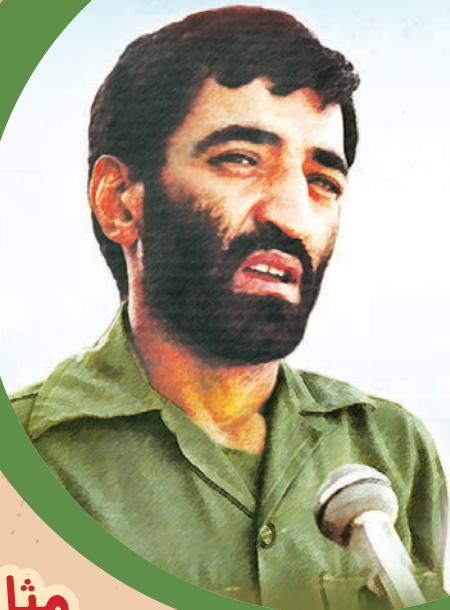
حکایت بسیجی جوانی هم که نیمه شب در پادگان اسلام آباد غرب نگهبانی می‌داده، شنیدنی است. گویا حاجی که قدم می‌زده می‌رسد به او و وقتی قیافه‌ی خسته‌اش را می‌بیند از او می‌خواهد که برود بخوابد و حاجی جایش نگهبانی بدهد. جوان اسلحه‌اش را جمع و جور می‌کند و با جدیت نظامی تشر می‌زند که لازم نکرده، از کجا شما منافق نباشید؟ حاجی می‌خندد که منافق کدام است مرد مؤمن؟ دیدم خسته‌ای گفتیم... جوان اخمش را در هم می‌کشد و با صدای بلندتری می‌گوید برو دنبال کارت آقا! من شما را نمی‌شناسم. حاجی سری تکان می‌دهد و می‌رود. دو روز دیگر بسیجی جوان برای کاری باید به لجستیک می‌رفته. وقتی دم دفتر حاجی را می‌بیند، سرش را پایین می‌اندازد. حاجی خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند و با مهربانی می‌گوید: در خدمت سربازای اسلام هم هستیم‌ها! جوان می‌خواهد بگوید که آقا شرمنده از بابت آن شب، من نمی‌دانستم شما از فرماندهان پایگاه هستید، که حاجی می‌پرد توی حرفش و حرف را عوض می‌کند. مثلاً می‌گوید لباس‌هایت را از این پادگان گرفتی یا جایی دیگر؟ چه جنس خوبی داره!..

(درباره‌ی شهید محمد اثری‌نژاد)

شام ساده

بعد از نماز مغرب، یک عده رزمنده جمع شدند توی اتاق. شام که می‌خوردند، برایشان جای آوردم. دیدم حاج احمد از نان و پنیر تازه، یک ذره هم نمی‌خورد. کنجکاو شدم. یک وقت دیدم از تو کثوی میز، بی‌سر و صدا یک چیزی برداشت و مشغول خوردن شد. خوب که نگاه کردم، دیدم نان و پنیر بیات است. مال چند روز پیش.

(درباره‌ی جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان)



مثل شما

قرار بود حمله کنیم و برگردیم عقب. خبر دادند چند تا جنازه و مجروح جلو مانده که کسی نیست بیاوردشان. باید قبل از زدن آفتاب هر طوری بود می‌کشیدیم‌شان عقب. باید می‌جنبیدیم. رفتم سراغ بچه‌ها. ولو شده بودند کنار سنگری. خسته‌تر از آن بودند که بتوانند کاری کنند. ولی نمی‌شد آنها را به امان خدا و لشان کرد. با هر زور و زحمتی بود پنج تا برانکارد جور کردم و با بچه‌ها راهی شدیم. وسط راه یک مرتبه چشمم به حاج احمد افتاد. سر برانکاردی را گرفته بود و تند می‌آمد. و چه نفس نفسی هم می‌زد. رفتم جلو. خودِ خودش بود. گفتم: «باید ببخشید حاج آقا من متوجه نشدم که شما آن‌جا نشسته‌اید و الان می‌گفتم...» گفت: «من هم یک نفر مثل تو هستم که دوست دارم یک کاری کرده باشم برای این بچه‌ها. کار خوبی کردی اینها را بلندشان کردی و الا اینها می‌ماندند این‌جا. الان برای هر کدامشان کلی آدم چشم به راه است.»

(درباره‌ی شهید احمد آجرلو)

آن مرد

وقت نظافت بود، روز چهارشنبه. در اتاقش باز بود و جای خودش خالی. لحظه‌ای ایستادیم. محمد گفت: «گر چه مطمئن نیستم؛ ولی فکر می‌کنم بدونم کجاست.» به طرف دستشویی‌ها رفت. درست حدس زده بود. حاجی سطل به دست، دستشویی‌ها را نظافت می‌کرد. عرق شرم روی پیشانی‌ام نشست. داغ شدم. محمد دوید جلو تا سطل را بگیرد. - شما چرا حاجی؟ حاج احمد یک قدم عقب کشید و بعد هم آب را کف دستشویی خالی کرد. همین طور که مشغول کار بود، جواب داد: «یادت باشه! فرمانده در موقع جنگ، برادر بزرگ‌تر همه حساب می‌شه و در بقیه‌ی مواقع، کوچک‌ترین و حقیرترین برادر آن‌ها.»

(درباره‌ی جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان)



برادر

شهیدم! ممدا برادر! منم

که در شهر خونین قدم می زنم
شهادت، همان شد که می خواستی

تو در خون نففتی، که بر فاستی

نگفتم که با سایه پیکار کرد

نگفتم که با تیر افطار کرد

نگفتم که جانی به پاک افطار

نگفتم که کوهی به خاک افطار

نگفتم که تن را ز سر باز کرد

که بالید و ناله پرواز کرد

بین شهر، چون ماست آینه وار

هماسی و زخمی ولی پایدار

اگر چه یک کوچه اش بی صفاست

اگر چه فیابانی از آن جداست

بین، شهر ما سرگزشت من است

هماسی و زخمی و روپین تن است

از آن رنگ فون رنگ فون شسته اند

ولی، لاله ها، سرخ از آن رسته اند

تو ای فمما ای فمما باطل پرست!

اگر چه تن من ز زحمت پر است

بزن تا سراپای من فون کنی

بزن تا تماشای مبنون کنی

بزن تا بر آید زمن آفتاب

بزن، تا شوم چون دعا مستجاب

رهایم مکن، در زمانی چنین

فدایم مکن در جهانی چنین

جهانی که هیوان بر او غایب است

جهانی که انسان در او غایت است

نه، این رسم پیمان و آیین نبود

قرار این نبود، این نبود، این نبود

ممدا! چرا وانهادی مرا

شهیدم! چرا جا نهادی مرا

فروشی به پهنای هفت آسمان

دمیده است در این گلو این زمان

فروشی که ترسم اگر برگشتم

تو و خاک عالم در آذر کشم

منم اینکه فریاد من بی صداست

که زیبا و خاموش چون بیوه هاست

شهیدم! ممدا برادر! منم

چنین زخم آیین قدم می زنم

بین پاک خورده است پیشانی ام

بین زخم ها کرده زندانی ام

شهادت، همان شد که می خواستی

تو در خون نففتی، تو بر فاستی

تو کوپیدی از فویش، راحت شری

زیارت نمودی، زیارت شری

ولی من در این بیوه ای تا پدید

به هر لفظه، صد بار گردهم شهید



اگر تان باد ای صبوران صنوبر سوخته
آه... ای هر شب ز داغ یک برادر سوخته
اشک تان در آسمان زخم پرپر می زند
بس که در اقلیم تان بال کبوتر سوخته
باز امشب التهایی تازه در آینه هاست
سینه تان هر روز از داغی مکرر سوخته
می توان در سایه ی خاکستر آن ها نشست
گرچه آن شمشاد های سایه گستر سوخته
بوی آتش می دهد شرم پس از دیدار تان
ای ققنوسان شاعر پیشه، دفتر سوخته!

«محمدرضا احمدی فر»

منبع: کتاب گزیده شعر جنگ و دفاع مقدس، انتخاب و توضیح: حسن حسینی



آفرین ترانه

آفرین ترانه را در آسمان سرود و رفت
مثل اینکه بین ما غریبه بود و ناگهان!
نغمه‌ای از آسمان به گوش جان شنید و رفت
بی قرار عشق بود و عاشقی مرام او
چون شهاب سر بر آسمان عشق سرود و رفت
درد و داغ و شور و عشق و معرفت به سینه داشت
صبر و همت بلند خود بر آن فزود و رفت
مهرمی برای رازهای خود نمی شناخت
مردی میان آشیان غم غنود و رفت
تا شبی به فواب دیدمش کنار من نشست
باز فواب غفلت از دو چشم من ربود و رفت

علیرضا پهلوانی
منبع: کتاب حماسه‌های همیشه

برای شهیدان

ای شهیدان! عشق مریون شماست
هر چه ما داریم از خون شماست

ای شقایق‌ها و ای آلاله‌ها
دیدگانم دشت مفتون شماست

باز این دل را به غارت برده‌اید
سینه‌ام جای شبیخون شماست

فانه‌ی ویران پیراز و ستم
شعله‌ور از آتش خون شماست

ماهیان سرخ پولک نقره‌ای
دیدگانم رود کارون شماست
بهروز ساقی



دو خاطره، دو لبشتر

شکموها

چند ضربه به تلفن قورباغه‌ای زدم و یکی آن طرف خط شروع کرد به صحبت کردن. از قبل به سید محمد گفتم که زیاد نمی‌تواند صحبت کند و باید زود مکالمه را تمام کند. با نقشه‌ی قبلی، یکی از پشت تلفن، ادای پسر بچه‌ها را در می‌آورد و با زبان محلی با سید صحبت می‌کرد. یک دقیقه نگذشت که گوشی را گذاشت سر جایش و ارتباط را قطع کرد.

شهردار چادر ما آن شب از این که توانست به اندازه‌ی همین نصف‌ونیمه هم با پسرش صحبت کند، ذوق زده شده بود و کلی از من و دوست مخابراتی‌ام تشکر کرد. رو به سید گفتم: «آقا سید! حالا نمی‌خواهی عوض کاری که برایت کردم، شیرینی به ما بدهی؟»

گفت: «هر چی دل‌تان بخواهد به شما می‌دهم، کافی است لب تر کنی پسر! چی می‌خواهی حالا؟» گفتم: «هیچی، فقط آقایی کن و کمی از آن غذاها و خوراکی‌های خوشمزه و یکی‌دو تالیوان شربت خنک به ما بده!» بنده خدا سید، معطل نکرد و رفت و با کلی خوراکی‌های جورواجور برگشت داخل چادر. آن روز دلی از عزا درآورده بودیم.

چند روز دیگر باز هوس خوراکی‌های

خودمان می‌گفتم: «چی می‌شد نصف این جوری که این‌ها را تحویل می‌گیرد، به ما روی خوش نشان دهد.» هر چی هم به سید محمد التماس می‌کردیم که: «سید! جان مادرت، یک خورده به ما هم توجه کن» اما گوشش بدهکار حرف‌های ما نبود. به دنبال نقشه‌ای بودیم تا کمی از آن خوراکی‌های خوب سهم ما هم بشود، تا این که یک نقشه‌ای در ذهنم مصور شد: تلفن معروف قورباغه‌ای توی چادر داشتیم که با ضربه‌های انگشت کار می‌کرد، یعنی شماره‌ها را با ضربه زدن انگشت‌ها می‌گرفتیم. یکی از همان روزها رو به سید گفتم: «آقا سید! دلت برای پسر تنگ نشده؟ این همه که تعریفش را می‌کنی، لابد الان دلت براش یک‌ذره شده.» با زبان محلی حرفم را تأیید کرد. گفتم: «سید! می‌خواهی از همین‌جا با پسررت تلفنی صحبت کنی؟» تعجب کرد و گفت: «جدی... می‌توانی از این‌جا بهش زنگ بزنی؟»

گفتم: «چرا نشود آقا سید! بیا اینجا.»

شهریورماه ۱۳۶۵ گردان ما - صاحب‌الزمان (عج) لشکر ویژه ۲۵ کربلا - در منطقه‌ی شط‌علی مستقر بود، واژه‌ی شهردار نام آشنای بیش‌تر رزمندگان جبهه است، شهردار چادر ما رزمنده‌ای بود به‌نام سیدمحمد حسینی که ۶۰ سالی سن داشت. برخلاف چادرهای دیگر که شهردارشان هر یکی دو روز عوض می‌شدند، سید محمد، شهردار ثابت ما بود، بنده‌ی خدا خیلی زحمت می‌کشید، اما وقتی پای غذا به میان می‌آمد، سخت‌گیری‌اش گل می‌کرد.

به‌خاطر شرایط منطقه و کمبودها، آن‌طور که دل‌مان می‌خواست، نمی‌توانستیم دل سیر غذا بخوریم، برای همین، بیش‌تر وقت‌ها حسرت غذای باکیفیت و میوه‌های تر و تازه تو دل ما باقی می‌ماند. به‌خاطر موقعیت کاری‌مان هر چند روز یک‌بار، تعدادی از فرماندهان، مهمان چادر ما بودند، شهردار چادر ما هم به احترام حضور آن‌ها حسابی سنگ‌تمام می‌گذاشت و خوراکی‌های خوبی را که برای روز مبادا کنار گذاشته بود، برای مهمان‌های «از ما بهتر» می‌آورد.

چشم ما که به خوراکی‌ها می‌افتاد، پیش

ببینم، سمت راستی که آن منطقه اسیر شدی، کدام لشکر قرار داشت؟
گفتم: «لشکر ۲۵ کربلا»
گفت: «سمت چپ تان؟»
گفتم: «تیپ امام حسن (ع)»
گفت: «حالا بهم بگو، لشکر ۲۵ کربلا، توی پاسگاه ترابه، چند گردان دارد؟ قول دادی راست بگویی، حواست که هست؟»
من هم که خواستم هول به دل او و فرماندهان بالادستی اش - که بعداً گزارش بازجویی ام را می خوانند - ببندازم، تصمیم گرفتم، آمار تعداد گردان های توی پاسگاه را بالاتر بگویم، جواب دادم: «هفت گردان، درست هفت گردان توی پاسگاه ترابه هستند»

چند لحظه نگذشت که یک هو دیدم برق چشم هایم پرید! درجه دار عراقی سیلی محکمی بهم زد. مات و حیران که مگر چه جوابی دادم که درجه دار خوش سیمای عراقی را این جور درهم ریخت و عصبانی کرد! آمد بالای سرم و گفت: «مردک! حالا داری به من دروغ می گویی؟ پاسگاه ترابه مگر چند متر مربع مساحت دارد که حالا هفت گردان بشود در آن جا بگیرد؟»
تازه فهمیدم، کلکی که زدم، خیلی بزرگ بود.

(رضا اکبر نژاد)

چیزی دستگیرش نشده بود، رو به یکی از رفیق هایش کرد و بالاخره سر درآورد که این آب، همان «ماء» عربی آن هاست. اما فهمیدن این موضوع هم فایده ای به حال تشنگی من نداشت، چون دیدم کسی آنجا به دادم نمی رسد، خودم را نقش زمین کردم تا شاید یکی دلش به حال من بیچاره رحم بیاید و جرعه ای آبی به لب های خشکیده ی من برساند، اما همه ی این کارها فایده اش چیزی نبود، جز اصابت یک لگد محکم به شکمم. با سختی مجبور شدم خودم را از زمین بلند کنم.
بعد از این ماجرا یک افسر بعثی که اتفاقاً به زبان فارسی مسلط بود، نزدیکم آمد و گفت: «برای بازجویی باید بروی داخل سالن!»

لیوان آب روی میز افسر بازجو، برق نگاهم را پراند، افسر «استخبارات» حال و روز نزارم را که دید، پیشنهاد مشروطی را با من در میان گذاشت و گفت: «اگر چیزهایی که می پرسم، راست و درست جواب بدهی، این یک لیوان آب خنک، مال تو»
درجه دار عراقی با لباس سبز پلنگی اش، خیلی خوب به نظر می رسید، برخلاف خیلی از سربازها که سیه چهره بودند و چهره های شان وحشتناک به نظر می آمد. پشت صندلی که درجه دار بعثی به آن لم داده بود، نقشه ی نظامی بزرگی روی دیوار نصب بود، اولین سئوالی که از من پرسید، این بود: «بگو

آن روز فراموش نشدنی افتاد به جان ما. شیطان یک بار دیگر رفته بود توی جلد ما و ول کن نبود. به سید محمد پیشنهاد دادم که اگر می خواهد، می تواند دوباره تلفنی با پسرش صحبت کند، خلاصه یکی دو روز بعد هم این داستان تکرار شد و سهم ما هم از آن نقشه، همان خوراکی های رنگ و وارنگ بود.

از شانس بد ما توی یکی از همین ارتباط دادن ها، نقشه لورفت و سید متوجه شیطنت ما شد، او هم نامردی نکرد و برای جبران کلکی که خورد، ما را از همان غذاهای ساده ی خودمان هم محروم کرد.
(علی جز جلالیان)

نقشه ای که کاری نبود!

بعد از پشت سر گذاشتن چند پاسگاه در مسیر آب راه هور، به خشکی رسیدیم. اگر اشتباه نکنم حدود ساعت ۱۱ صبح تا یک بعدازظهر بود که به شهر بصره رسیدیم، چشم هایم با باند پانسمان بسته شده بود، به خیال این که یک وقت کنجکاو ی ام گل نکند و مسیر را شناسایی نکنم. با این که چشم هایم را بسته بودند، اما باز هم جرأت نکردند و در دل آفتاب ۴۵ درجه ای، یک نگهبان گذاشتند بالای سرم و او هم مثل اجل معلق مرا می پایید تا یک وقت دست از پا خطا نکنم.

نوبت به بازجویی من رسیده بود. تشنگی زیاد، امانم را بریده بود تا حدی که دیگر حس می کردم، نفسم بالا نمی آید. با زبانی که از تشنگی خشک خشک شده بود، رو به نگهبان عراقی گفتم: «آب... آب!»

نگهبان بعثی با زمختی هرچه تمام با «اسکت - اسکت»، مرا از این که بخواهم تقاضایم را تکرار کنم، پشیمان کرد. عراقی که از «آب - آب» گفتن من



جغدی که روی سر همه می‌نشیند

جغدی در شهر نورداينده آلمان دوست دارد روی سر هر رهگذری بنشیند و چند قدمی با او همراه شود.

مردم شهر نه تنها با این رفتار جغد یادشده مشکلی ندارند بلکه او را نماد شهر خود دانسته و همه به آن غذا می‌دهند. یکی از گردشگرهای این شهر می‌گوید: دوربین‌ام را با خود آورده‌ام و امیدوارم برای دیدن جغد، خوش‌اقبال باشم.



فداکاری از نوع آشپزی

مردی در چین پیش از رفتن به مأموریت در ارتش چین وعده‌های شام یک‌سال آینده را برای همسرش پخت و آن‌ها را در ۲ فریزر قرار داد.

این مرد ۲۷ ساله که می‌دانست همسر معلمش وقت کافی برای پختن شام ندارد ۱۰۰۰ کوفته و انواع غذاهای مورد علاقه‌ی همسرش و انواع شیرینی‌ها را برای او پخت تا او شب‌ها مجبور نباشد غذای بیرون را بخورد!



فالگیری که ۷۰۰ نفر را سرکار گذاشت

«تماس بگیرید تا برایتان فال قهوه بگیرم.» این بخشی از متن تبلیغات زن جوانی در فضای مجازی بود که به بهانه‌ی گرفتن فال قهوه سر ۷۰۰ نفر کلاه گذاشت.

از چندی قبل مأموران پلیس فتای مشهد با خبر شدند که شخصی در چندین شبکه‌ی اجتماعی دست به تبلیغات زده و به صورت تلفنی برای طعمه‌های خود فال قهوه می‌گیرد. با شروع تحقیقات، مأموران دریافتند که این زن در فضاهای مجازی طعمه‌های خود را شناسایی می‌کند و آن‌ها را فریب می‌دهد. با دریافت این اطلاعات، کارآگاهان سرانجام مخفیگاه این زن ۳۵ ساله را در مشهد شناسایی کردند و او را در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر کردند. این زن فالگیر در بازجویی‌ها به کلاهبرداری میلیونی اعتراف کرد و گفت: «پس از تبلیغات، شماره‌ی موبایلم را در سایت‌ها و شبکه‌ها قرار می‌دادم.» پس از آن افراد زیادی با من تماس گرفته و از آن‌ها می‌خواستم تا به صورت اینترنتی مبلغی را به حسابم واریز کنند. پس از آن تلفنی مدعی می‌شدم که برای آن‌ها فال قهوه گرفته‌ام و آن‌ها را سرکار می‌گذاشتم.»

سرهنک محسن عرفانی رئیس پلیس فتای خراسان رضوی با اعلام این خبر به همشهری گفت: «زن جوان پس از اعتراف به کلاهبرداری با قرار قانونی در اختیار قاضی پرونده قرار گرفت.»

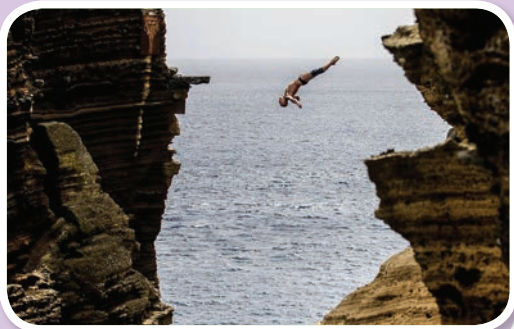


شیرجه به عمق ۲۰۰ متری

غواص فرانسوی بدون اکسیژن وارد دومین دره‌ی عمیق آبی جهان شد.

گویلام‌نری در حالی وارد دره ۲۰۰ متری آب‌های باهاماس شد که جدای از فشار بیش از حد آب باید ۲۰ دقیقه را بدون اکسیژن تحمل می‌کرد.

در فیلمی که از او منتشر شده گویلام لبه‌ی این دره ایستاده و چند لحظه بعد به عمق اقیانوس شیرجه می‌زند. به‌گفته‌ی دانشمندان، تمرین باعث شده بدن او به این شرایط عادت کند.



کشف عجیب یک مقبره

صاحب‌رستورانی در ایتالیا هنگام تعمیر لوله‌ی فاضلاب مقبره‌ای ۲ هزار ساله متعلق به روم باستان را کشف کرد.

او به همراه پسرهایش مشغول بیرون آوردن اشیای عتیقه از این آرامگاه متعلق به فرانسیسکان بود که همسایه‌ها متوجه موضوع شده و به مقامات خبر این کشف را دادند. به‌گفته‌ی باستان‌شناس‌ها این مقبره ممکن است متعلق به یکی از مقامات معروف آن دوران باشد.



پرشیب و پره‌اس‌ترین پل ژاپن

پلی در ژاپن که اشیماواشی نام دارد با شیب تندش به‌عنوان ترسناک‌ترین پل ژاپن مشهور شده است.

ورودی این پل با شیب ۶,۱ درصدی‌اش هنگام ترافیک، بسیاری از راننده‌ها را روی صندلی‌شان میخکوب می‌کند تا جایی که شغل برخی افراد در این منطقه رساندن خودرو به بالای پل در ساعات شلوغ رفت‌وآمد است!



نخستین هشت‌پای عکاس

هشت‌پایی در آکواریومی در نیوزلند با استفاده از دوربین ضدآبی که داخل آب قرار دارد از بازدید کننده‌ها عکس می‌گیرد.

این هشت‌پا که «رامبو» نام دارد پس از اینکه مردم جلوی آکواریومش بایستند و با دست به آن اشاره کنند بلافاصله با یکی از پاهایش شروع به فشردن دکمه شاتر دوربین می‌کند. بازدید کننده‌ها می‌توانند نسخه‌ای از عکس‌شان را با خود ببرند.



با وجود گذشت سال‌های سال از نبرد مقدس مردم ایران با لشکر بعثی صدام، خواندن خاطرات بی‌نظیر دلاوران رزمنده‌ی آن زمان جذاب و شنیدنی است. یکی از این هزاران دلیر ایران زمین، حسین اسلامی است که با خواندن سرگذشت او پر از غرور می‌شویم و به خود می‌بالیم که ایرانی و مسلمان و شیعه هستیم...

وقتی خرمشهر کاملاً سقوط کرد، شهر آبادان هم خلوت شده بود. پدر ما هم با اینکه مریض بود نمی‌خواست از آبادان خارج شود. به جز ما و یک خانه‌ی دیگر در کوچه کسی نمانده بود و ما هم بالاخره پدر را راضی کردیم که از آبادان خارج شویم.

۵ یا ۶ آبان بود که از آبادان خارج شدیم. پدر و مادر در منزل یکی از بستگان در ماهشهر مستقر شدند. برادرم به جبهه رفته بود و سرپرستی خانواده برعهده‌ی من قرار داشت.

برادرم قبل از رفتن به من گفت: من برای گذراندن یک دوره‌ی آموزشی به تهران می‌روم، وقتی برگشتم هر جا که مستقر شدم شما را با خود خواهیم برد.

در جواب گفتم: من طاقت ندارم باید بروم آبادان چون مسجد را در این موقعیت رها کرده‌ایم و هر لحظه ممکن است بعثی‌ها پیشرفت کنند و آبادان را هم بگیرند.

در این شرایط مردم مجبور بودند با عبور از بیابان‌ها از شهر خارج شوند. ما که ماشین داشتیم فقط توانستیم به اندازه‌ی یک قمقمه آب، یک لقمه نان و یک پتو برداریم. بعضی‌ها که اناثیه خود را با فرغون، دوچرخه یا گاری از شهر بیرون می‌آوردند و به هر صورتی که بود باید زندگی‌شان را نجات می‌دادند.

به حرف برادرم گوش ندادم و وقتی او به تهران آمد، خانواده را رها کردم و به آبادان برگشتم...

جنگ که شروع شد بین ایران و

عراق فقط یک مرز ۶۰۰ - ۵۰۰ متری اروندرود وجود داشت و خرمشهر مظلوم به دست سربازان بعثی افتاد.

همان زمان یک مرتبه به خرمشهر رفتم پیش عموزاده‌ام (شیخ شریف). وقتی من را دید گفت برای چی آمدی اینجا؟ شناسنامه‌ات کجاست؟ گفتم: من عموزاده‌ات هستم. در جواب گفت: اگر پسر خوبی باشی، برای حضور در خط اجازه‌ی پدر یا شناسنامه لازم است و من را از خرمشهر بیرون کرد. به مسجد صاحب‌الزمان (عج) برگشتم. در آن زمان تنها پانزده سال داشتم. زخمی‌های زیادی آن‌جا بودن که من شروع کردم به کمک برای جابه‌جایی آن‌ها. گونی‌ها را پر از شن و ماسه و سوار ماشین‌های آیفامی کردیم.



۱۰ آبان ماه بود که از هندیجار خارج شدم. موقع سوار شدن به ماشین، مادرم گفت بمان تا برادرت از تهران بیاید، ما مردی در خانه نداریم و پدرم هم آن موقع خیلی مریض بود. به حرفش گوش ندادم و به هر کلکی که بود رفتم. در راه به منزل هر کدام از بستگان که می‌رسیدم

برای این کارم بهانه‌های مختلف می‌آوردم. خلاصه شب را در سربندر، منزل پسرعمه‌ام خوابیدم. فردای آن روز سوار ماشین شدم و تا سه راهی شادگان و از آن طرف هم به طرف آبادان رفتم.

کم کم به جاده‌ی آسفالت نزدیک می‌شدیم که ناگهان در روز جمعه حدود ۴۰ نفر بودیم که همگی اسیر شدیم.

نحوه‌ی اسارت‌مان اینطور بود که ابتدا بال گرده‌های دشمن بالای سرمان آمدند و چهار تانک نیز محاصره‌مان کردند. از تشنگی همه جا را مثل سراب می‌دیدیم. چون دمپایی‌ام عرق می‌کرد آن را در آورده و پا برهنه بودم. تانک‌ها شروع به شلیک به سمت ما کردند. تا آن زمان هیچ‌گونه آموزش نظامی هم ندیده بودم تنها کاری که



آن روزهای عجیب

کردم این بود که خودم را داخل گودالی که اطرافم بود، انداختم. پیراهن نظامی که به تن داشتم به سرعت در آوردم و تنها زیر پیراهنی به تنم ماند. کاملاً توسط تانک‌ها محاصره شده بودیم. آن روز یک شهید و یک زخمی دادیم و بقیه اسیر شدیم.

تا شب، همه‌ی اسرا را در یک مکان جمع کردند. در جمع ما پیرمردی بود که از شدت تشنگی داشت هلاک می‌شد. بعضی از بچه محل‌های من که اسیر شده بودند می‌دانستند من عربی بلدم. گفتند حسین به عراقی‌ها بگو این پیرمرد دارد می‌میرد. به سرباز عراقی که مقابل ما ایستاده بود گفتم اگر می‌شود قدری آب به او بدهند تا نمیرد. یکی از سربازهای عراقی هم با آفتابه به رویش آب ریخت.

بعد از این مکالمه، سربازان دشمن هم متوجه شدند که من عربی بلدم. یکی از آنها گفت به بقیه بگو هر کسی وسیله‌ی تیزی دارد، بیاندازد. یکی از ما خنجر داشت که آن را بیرون انداخت. دو تا از عراقی‌ها سر به دست آوردن این خنجر با هم دعوایشان شد.



سربازهای بعضی مدام به امام(ره) بی‌حرمتی می‌کردند که یکدفعه صدای بلندی در فضای محوطه پیچید.

– هر کس به امام فحش بدهد، جیگرش را بیرون می‌کشم!

به پشت سر برگشتم تا ببینم این صدا از طرف چه کسی است. تصورم این بود که حتماً باید فردی باشد که از لحاظ جسمی، زور و بازویی داشته باشد. اما در کمال تعجب پسر کم سن سالی را دیدم. هنوز پس از چند سال چهره‌ی کوچک اما در عین حال مردانه‌اش را به یاد دارم. همه ساکت شدند و کسی چیزی نگفت.

بعد از چند ساعت ما را سوار ماشین‌های کمپرسی کردند و به منطقه‌ی «تنومه» بردند. حدود ۱۸ ماه را در زندان‌های مختلف گذراندم تا اینکه به اردوگاه شماره‌ی هشت به نام «الانبار»

منتقل شدم. در آن‌جا بود آقای ابوترابی، پدر معنوی همه‌ی اسرا را برای اولین بار زیارت کردم. بعد از مدتی ما را به بغداد بردند و در سوله‌ی بزرگی به همراه جمع زیادی از اسرا جمع کردند. بعد از مدت کوتاهی ما را به جای دیگری منتقل کردند. حدود ۵ ماه بود که حمام نرفته بودیم و بدن‌هایمان خیلی کثیف شده بود، عکس‌های آن روز مرا اگر ببینید، نیم تنه‌ی بالای بدن من دانه دانه شده بود. تا اینکه ما را به پادگانی بیرون از بغداد به نام «راشدیه» بردند.

در همان زمان یکی از لشکرهای ارتش اردن هم به آن پادگان آمده بود. یکی از نیروهای نظامی از پشت پنجره از ما پرسید: شما کی هستید؟ گفتم: ما ایرانی هستیم.

من آیت‌الکرسی و اذان را برایش خواندم. گفت: چرا اذان شما فرق می‌کند؟ گفتم: برای اینکه ما شیعه هستیم. یکی دیگرشان آمد و گفت: تو کی هستی؟ گفتم: من سرهنگ ستاد، خلبان فلانی هستم (به عربی). در حالی که من تنها حدود ۱۶ سال بیش‌تر نداشتم و حتی رژه هم نرفته بودم اما خداوند را شکر که دشمنان را از احمق‌ها قرار داده است.

بعد از ۱۸ ماه توانستم نامه‌ای برای خانواده‌ام بفرستم و آن‌ها هم به این‌نامه جواب دادند. در نامه‌ای که برادرم برایم فرستاد نوشته بود: داداش حسین، اگر تو اسیری خانواده‌ات آزادند، اما وقتی امام حسین(ع) شهید شد، خانواده‌اش را به اسارت بردند. صبر کن که خداوند با صبرکنندگان است.



در اردوگاه شخصی بود به نام حمید عراقی که گروهیان بود و من بدتر از این آدم در عمرم ندیدم. یکی از روزهای اسفند سال ۱۳۶۵، من در صف غذا بودم، من را صدا کرد و گفت چه کار می‌کنی؟ گفتم می‌خواهم برای اسرا شلغم ببرم چون مسئول آسایشگاه بودم. یک کشیده‌ی محکم به گوشم زد. من هم یقه‌ی او را گرفتم و بهش گفتم برای چه می‌زنی؟ اینجا مسئول دارد

تو چه کاره‌ای که من را کتک می‌زنی؟ آن زمان من در قاطع ۲ بودم و او قاطع ۳. یک لحظه به خودم آمدم دیدم یقه‌ی حمید در دستانم است. گفتم: دستت را بیاور پایین. دستم را پایین آوردم. ناگهان با سر به زیر چشمم کوبید، من یک کشیده محکم به صورتش زدم. مقابل ما هم ۴۵ نفر از بعضی‌ها با کلاش ایستاده بودند. در ذهنم گفتم تمام فرماندهان کل قوای دنیا، چنین رزمنده‌ای مثل نیروهای (امام) خمینی نخواهند داشت. با سلی که به او زدم کلاهش بر زمین افتاد و من به عنوان یک ایرانی با این کار او را خرد کردم.

بعد از این کار بود که بر سرم ریختند و با مشت به صورتم می‌کوبیدند. بعد مرا به انباری آشپزخانه برده و حسایی کتکم زدند. دماغم را گرفته بودم که آسیبی نبیند. افتادم زمین. آنها رفتند بیرون اما حمید کوتاه نیامد. با پوتین چنان به کمرم زد که احساس کردم عضلاتم آویزان شده. پس از اینکه از کتک زدن من خسته شدند، به آسایشگاه منتقل کردند.



در اردوگاه سربازی بود به نام فواض. آن زمان صدام شعار می‌داد که اسرا میهمانان من هستند. به این سرباز گفتم حمید عراقی به دهان من نزد، به دهان صدام زد. این جواب مهمانداری‌تان است؟

به ولایت علی بن ابیطالب قسم، گوشه‌ی آسایشگاه نشسته بودم که سرهنگ عراقی آمد. به او گفتم: من حسین عبدالستار اسلامی، سال ۸۰ در میدان مین اسیر شدم، پس بیش‌تر از حق خود دارم زندگی می‌کنم، باید همان سال ۸۰ می‌مردم. وقتی صلیب سرخ آمد اردوگاه، شاه‌گش را می‌زنم و می‌گویم تو گفتی. به خدا قسم از جایش بلند شد در حالی که بدنش می‌لرزید. در مقابل این بسیجی ناچیز، بلند شد و ایستاد و احترام گذاشت چون رذالت صدام را دیده بود. این کارها باعث شد، تا من را به اردوگاه دیگری منتقل کردند.^۱

پرنده‌ی وحشت

این پرنده از تیره‌ی مرغان وحشت است که تا قبل از انقراض‌شان در ۲/۵ میلیون سال قبل، برترین شکارچی دوران در آمریکای جنوبی بودند. محققان موفق به شناسایی یک گونه‌ی جدید از این پرنده‌ی وحشت شده‌اند که طولش ۱/۲ متر بوده و با نام علمی *Lallawavis scagliai* شناخته می‌شود.

شهرت این پرنده به خاطر منقار بلند و قلاب‌مانندش است که برای دریدن گوشت به کار می‌رود.

این شکارچی و پرنده‌ی ترسناک، ۳/۵ میلیون سال قبل در جایی زندگی می‌کرد که شمال آرژانتین فعلی است و سنگواره‌ی ۹۵ درصدی و تقریباً کامل آن در این منطقه کشف شده است.

«لارنس ویتمر» دیرینه‌شناس دانشگاه اوهایو می‌گوید: «بسیار بعید است که کسی بتواند سنگواره‌ی کامل یک موجود را پیدا کند، چه برسد به یک پرنده». این سنگواره که تنها بخش‌های کمی از استخوان‌های بال‌ها، پاشنه و نوک دوم کوتاهش گم شده، در سال ۲۰۱۰ از لابه‌لای رسوبات ۳/۵ میلیون ساله در شمال آرژانتین بیرون کشیده شد.

این پرنده وحشت به احتمال زیاد در فضای بازی شبیه علفزار یا جنگل‌های کم‌پشت و خلوت با رودخانه‌های کوچک می‌زیسته است و به‌طور متوسط حدود ۱۸ کیلوگرم وزن داشته و بلندی قدش به ۱/۲ متر می‌رسیده است.

برخلاف برخی پرندگان، بسیاری از مفاصل بین استخوان‌های این پرنده (مثل استخوان‌های جمجمه و اطراف منقار) به هم جوش خورده و کم‌تر از دیگر پرندگان انعطاف‌پذیر است، موضوعی که احتمالاً به پرنده در گرفتن و دریدن شکارش کمک می‌کرده؛ اما جالب‌ترین بخش اطلاعات از سی‌تی‌اسکن گوش داخلی پرنده به‌دست آمده و در آن مشخص شده که این پرنده می‌توانسته به سرعت سرش را بچرخاند که این قابلیت، احتمالاً در مبارزه و شکار بسیار به کمکش می‌آمده است.

نگاه کن تا روشن شود!

شرکتی در نمایشگاه شانگهای خودرویی را به نمایش گذاشته که افزون بر ظاهر شگفت، فوق‌مدرن و سنجاقکی‌اش چشم‌های صاحبش را شناخته و به این وسیله روشن می‌شود. اتومبیل FNR قابلیت‌هایی مانند رانندگی خودکار، موتورالکتریکی با شارژ بی‌سیم و صندلی‌های چرخشی دارد. چرخ‌های آن نیز بدون محور و هر یک با یک موتور الکتریکی به حرکت در می‌آیند.

کوهی که کوتاه شد

اولین تصویر ماهواره‌ای که پس از وقوع زمین‌لرزه‌ی مرگبار چند ماه پیش نپال از مناطق زلزله‌زده به ثبت رسیده نشان می‌دهد بخش وسیعی از زمین‌های اطراف کاتماندو به اندازه‌ی یک متر بلندتر و همچنین کوه اورست نسبت به قبل کوتاه‌تر شده‌است. براساس گزارش لایوساینس، حرکت عمودی زمین‌های اطراف کاتماندو می‌تواند دلیل شدت آسیب‌های وارد شده به این شهر را توضیح دهد.

محققان با مقایسه‌ی تصاویر پیشین و جدید مناطق زلزله‌زده با استفاده‌ی تکنیکی که تصویری به نام اینترفروگرام ایجاد می‌کند، متوجه افزایش ارتفاع عمودی شدند. این تصاویر، مناطق مورد نظر را به صورت رنگین‌کمانی رنگ‌آمیزی می‌کنند تا حرکات زمین را در حدفاصل زمان‌هایی که رادار از زمین عکسبرداری کرده، نمایش دهد. هر حاشیه‌ی رنگارنگ در این تصویر جدید ماهواره‌ای از نپال نشان‌دهنده‌ی ۲٫۸ سانتیمتر حرکت عمودی است.

به گفته‌ی دانشمندان، براساس تصاویر به ثبت رسیده، منطقه‌ای به طول ۱۲۰ کیلومتر و به پهنای ۵۰ کیلومتر حین وقوع زلزله نزدیک به یک متر حرکت عمودی داشته‌است. این بلندشدگی زمین در ۱۷ کیلومتری کاتماندو به اوج خود رسیده‌است، اگرچه این شهر از کانون زلزله فاصله نسبتاً زیادی داشته‌است. همین اتفاق عامل اصلی آسیب‌دیدگی شدید کاتماندو پس از وقوع زلزله است. تصاویر ماهواره‌ای همچنین نشان می‌دهند تعدادی از بلندترین قله‌های جهان، از جمله اورست، پس از وقوع این زمین‌لرزه ۲٫۵ سانتیمتر کوتاه‌تر شده‌اند! زیرا پوسته‌ی زمین در بخش‌های شمالی کاتماندو پس از زمین‌لرزه و آزادشدن فشارهای سطحی، منبسط شده‌است. با این همه، هیمالیا همچنان به رشد بهت‌آور سالانه‌ی خود ادامه می‌دهد. برخی از مناطق این رشته کوه سالانه یک سانتیمتر رشد می‌کنند.

حس‌های برتر حیوانات

بر اساس برخی ادعاها، بعضی جانوران در آغاز زلزله رفتار خاصی از خود نشان می‌دهند؛ مثلاً مارها از مخفیگاه خود خارج می‌شوند یا ماهی‌ها از آب بیرون می‌پرند. این فرضیه‌ها از نظر علمی تا چه حد قابل اثبات هستند؟

به گزارش تسنیم، اولریش شرایبر، زمین‌شناس آلمانی از دانشگاه دویسبورگ - اِسِن، روی مورچه‌ها تحقیق می‌کند. وی در پی پاسخ به این پرسش است که آیا حشرات می‌توانند وقوع زلزله را پیش‌بینی کنند؟

شرایبر در مناطقی تحقیق می‌کند که در آن‌جا لایه‌های زیرین زمین دارای گسل هستند. مورچه‌هایی که پروفیسور شرایبر روی آنها تحقیق می‌کند، به صورت هدفمند روی چنین گسل‌هایی لانه می‌سازند؛ پدیده‌ای که به گفته پروفیسور آلمانی با اعداد و ارقام قابل اثبات است.

هنوز مشخص نیست چرا این مورچه‌ها به لانه‌سازی روی گسل‌ها علاقه ویژه‌ای دارند. به گفته اولریش شرایبر، «شاید در این مناطق گازهایی وجود دارد که مورچه‌ها به آنها علاقه دارند. مشاهدات ما نشان می‌دهند که این مورچه‌ها در مناطقی که دی اکسید کربن ساطع می‌شود لانه می‌سازند. شاید در این مناطق واکنش‌های شیمیایی دیگری در جریان باشند که محصول آنها مورچه‌ها را جذب می‌کند.»

به اعتقاد این زمین‌شناس آلمانی، گازهایی که مورچه‌ها را جذب می‌کنند، می‌توانند نشانه‌ای از وقوع زلزله هم باشند. البته این موضوع هنوز به بررسی بیشتر نیاز دارد.

شرایبر در مدت سه سال چندین لانه مورچه را با دوربین زیر نظر گرفته و الگوی حرکتی مورچه‌ها پیش از زلزله‌های خفیف را ثبت کرده است.

وی می‌گوید: «پیش از لرزش زمین در برخی موارد رفتار مورچه‌ها کاملاً تغییر می‌کند. این تغییرات در مواردی بسیار زیاد بودند. البته دستاورد این پژوهش‌ها در حدی نیستند که بتوان به عنوان آمار به آن‌ها استناد کرد. برای رسیدن به نتایج محکم‌تر باید تحقیقات بیشتری، به ویژه در مناطقی که زمین بیش‌تر و شدیدتر می‌لرزد، انجام شود.»

جانوران دیگری هم هستند که شاید بتوانند زلزله را پیش‌بینی کنند. مثلاً ماهی‌ها یا کبوترها میدان‌های مغناطیسی یا الکتریکی را تشخیص می‌دهند. این میدان‌ها ممکن است در هنگام زلزله تغییر کنند. مار یا موش صحرایی هم ممکن است بتوانند پیش‌لرزه‌های خفیف را حس کنند.

پژوهشگران تا کنون موفق به اثبات توانایی این حیوانات در پیش‌بینی زمین‌لرزه نشده‌اند. زیرا از یک سو هنوز روند دقیق وقوع یک زلزله مشخص نیست و از سوی دیگر همه زلزله‌ها مثل هم نیستند. به علاوه بررسی رفتار حیوانات در درازمدت هم کار ساده‌ای نیست.

البته در سال‌های اخیر فرستنده‌های کوچکی به بازار آمده است که قیمت مناسبی دارند و به کمک آنها می‌توان حیوانات و الگوی حرکتی آنها را زیر نظر گرفت. مارتین ویکلسکی از پژوهشکده «ماکس پلانک» آلمان از جمله محققانی است که با این فرستنده‌ها کار می‌کند.

وی در جریان تحقیقات خود در هنگام وقوع آتشفشان پدیده‌های جالبی را تجربه کرده است. ویکلسکی روی بزهای کوهی تحقیق می‌کند که در اطراف کوه آتشفشان «اتنا» در جزیره سیسیل ایتالیا زندگی می‌کنند. این پژوهشگر می‌گوید: «ما فرستنده‌ها را روی بزهایی نصب کردیم که دو سال روی کوه اتنا و اطراف آن زندگی و رفت و آمد می‌کردند. ما توانستیم ثابت کنیم که رفتار این حیوانات حدود ۵ ساعت پیش از وقوع آتشفشان تغییر می‌کند.»

این رفتار سرنخی است که نشان می‌دهد حیوانات توانایی‌های شگفت‌آوری در پیش‌بینی پدیده‌های طبیعی دارند. البته شمار اندکی از ادعاهای موجود در این زمینه به اثبات رسیدند. شاید دلیل آن این باشد که رفتار حیوانات هنوز به اندازه و دقت کافی بررسی نشده است.

سالاد نویی

چی لازم داریم

چهار عدد سیب زمینی متوسط
دو قاشق سس مایونز
کمی نمک و فلفل
برای تزئین، جعفری خرد شده
کلم قرمز رنده شده
هویج رنده شده



چه طور آماده می کنیم

در ابتدا سیب زمینی را آب پز می کنیم وقتی نرم شد، رنده کرده به آن سس، نمک و فلفل می زنیم و ورز می دهیم و گلوله های کوچکی درست می کنیم و در جعفری خرد شده می غلطانیم. تعدادی را با کلم و بقیه را با هویج رنده شده تزئین می کنیم. شما می توانید از کنگد یا انواع سس ها روی این سالاد استفاده کنید.

نوش جان

دوست بسیار عزیزی به نام احمد امرایی از شهر زیبای شیراز، مطلب و نامه‌ی مفصلی برایمان نوشته‌اند.

احمد آقا در این نامه مطلب زیبایی در مورد فرهنگ عذرخواهی برایمان فرستاده‌اند و در آخر نامه‌شان نوشته‌اند: «اما می‌خواهم یک اعتراف شاید کمی تلخ بکنم و آن این که خود من احساس می‌کنم که در عذرخواهی از دیگران، خیلی ضعیف عمل می‌کنم و در واقع برایم بسیار سخت است که از کسی عذرخواهی کنم و شاید بعضی از دوستانم هم مثل من باشند. لطفاً در مورد فرهنگ عذرخواهی، برایمان توضیح بدهید...»

معذرت



در پاسخ به این دوست عزیز باید بگوییم که: در هر فرهنگی عذرخواهی اهمیت زیادی دارد؛ حتی کودکان خوب است از وقتی قادرند جمله‌ای کامل بسازند، گفتن کلمه «بخشید» و به کار بردن آن را بشناسند. عذرخواهی تأثیر گذار، روشی برای از میان بردن تقصیرها و خطاهای احتمالی ما محسوب می‌شود. اگر از خودتان یا فردی دیگر پرسید: «چرا ما عذرخواهی می‌کنیم؟» به احتمال زیاد در پاسخ به این پرسش خواهید شنید: «ما عذرخواهی می‌کنیم چون کار اشتباهی انجام داده‌ایم.» یا مثلاً خواهد گفت: «عذرخواهی کردن نشانه بلوغ و مسئولیت پذیری است.»

فرض کنید شما عذرخواهی می‌کنید چون کاری را انجام داده‌اید که موجب آزار، صدمه زدن، توهین، ناراحتی، نگرانی، خشم و به طور کلی به هم زدن توازن روحی فردی دیگر شده است؛ بنابراین هدف اصلی عذرخواهی شما، از بین بردن فشار روانی طرف مقابل و گرفتن بخشش اوست. تنها وقتی عذرخواهی شما مؤثر واقع شود، شما هم امتیازی دریافت خواهید کرد و احساس گناه یا ندامت شما از بین خواهد رفت. امام سجاده (ع) می‌فرمایند: اگر مردی از طرف راست به تو دشنام داد و سپس به سوی چپ تو گردید و از تو عذرخواهی کرد، عذرش را بپذیر. (تحف العقول)

عذرخواهی باید تأثیر گذار باشد

عذرخواهی کردن، وسیله‌ای است که با آن می‌توان اغلب توقعات یا هنجارهای اجتماعی را نشان داد و در واقع مسئولیت تأثیر کارهای خود را بر دیگران پذیرفت و از آن‌ها طلب بخشش کرد. از طرفی، عذرخواهی می‌تواند ابزاری باشد که به کمک آن روابط و موقعیت اجتماعی خود را با دیگران بازسازی کنیم و در آخر احساس گناه را از خود دور کنیم. فرمول ساده‌ی، زیر کلیدهای مؤثر در بیان یک عذرخواهی تأثیر گذار را در خود جای داده است.

- به روشنی و واضح بیان کنیم: بیان واضح و روشن «من متأسفم و عذر می‌خواهم.»
- بیان پشیمانی خود از آنچه رخ داده است.
- بیان آگاهی ما از زیر پا گذاشتن انتظارات یا هنجارهای عمومی.
- بیان جمله‌ای همدلانه برای ابراز آگاهی ما نسبت به تأثیر کلی اقدام ما بر فرد مقابل
- درخواست بخشش

مهم ترین بخش این پنج عامل و متأسفانه عاملی که اغلب ما همیشه نادیده می‌گیریم، «بیان

جمله‌ای همدلانه» است. برای این که فردی ما را ببخشد، باید احساس کند که ما نسبت به تاثیر رفتار خود بر وی باخبریم. انجام این کار بسیار سخت تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. برای روشن شدن مطلب، فرض کنید روز سختی داشته‌اید، حال خوبی ندارید، دیر به خانه می‌رسید و آن قدر خسته و آزرده خاطرید که تمایلی به شرکت در مهمانی تولد دوستان ندارید. می‌دانید که حضور شما در آن مهمانی ممکن است افراد دیگر را هم کسل کند. از خود می‌پرسید: «چرا باید جشن آن‌ها را خراب کنم؟» صبح روز بعد با احساس گناه از خواب بیدار می‌شوید و تازه یادتان می‌افتد که حتی به آن‌ها اطلاع نداده‌اید که به مهمانی نمی‌روید.

می‌خواهم

چه باید کرد؟

فهرستی از آنچه باید بگویید، تهیه کنید. هنگام تهیه این فهرست پنج عامل کلیدی در هر عذرخواهی کارآمد را به خاطر بیاورید و از آن‌ها کمک بگیرید؛ برای مثال بنویسید:

- ۱- خیلی متاسفم که...
- ۲- ... نتوانستم در مهمانی دیشب شرکت کنم.
- ۳- روز خیلی سختی داشتم و آن قدر خسته بودم که فقط توانستم خودم را به تخت برسانم و بخوابم؛ البته می‌دانم این دلیل خوبی برای نیامدن یا حتی خبر ندادن نیست.
- ۴- می‌توانم تصور کنم که چقدر (الف) ناراحت (ب) آزرده (ج) غمگین (د) خشمگین هستی. می‌دانم چقدر برای مهمانی زحمت کشیدی یا می‌دانم که دیدن من در مهمانی چقدر تو را خوشحال می‌کرد یا می‌دانم که مهمان‌ها سراغ مرا می‌گرفتند یا احساس وحشتناکی دارم از این که تو را در چنین موقعیت بدی قرار دادم و امیدوارم تو ناراحت نشده باشی یا امیدوارم که در نبود من هم از مهمانی لذت برده باشی و رفتار خودخواهانه‌ی من تاثیری بر احساس تو نداشته باشد. بسیار متاسفم که به عنوان یک دوست در کنار تو نبودم یا بسیار متاسفم که نتوانستیم در کنار هم تولد زیبایت را جشن بگیریم.
- ۵- می‌دانم که اشتباه کردم امیدوارم که مرا ببخشی.

شاید پذیرش «رفتاری بد»، کمی ترسناک به نظر برسد اما انجام این کار نه تنها به شما کمک می‌کند تا رابطه‌ی خوبی داشته باشید و احساس گناه شما هم از بین برود، بلکه مسئولیت‌پذیری و انجام کار درست می‌تواند به شما احساس قدرت ببخشد. در هر صورت باید بدانید که عذرخواهی موثر و به ویژه همدلی، به تمرین نیاز دارد، بنابراین خود را برای یادگیری این مهارت آماده کنید.

اگر شما کسی را می‌شناسید که گاهی حرف‌هایی می‌زند یا رفتاری می‌کند که دیگران را آزرده می‌کند، می‌توانید این پنج کلید را به او هدیه دهید!



عقارب و جنگ‌گان کج‌چرخ

سر لشکر خلبان غفور جدی از خلبانان شناخته شده و پر آوازه‌ی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی بود که در زمان دفاع مقدس با پروازهای رعدآسای خود خواب خوش را به چشم ژنرال‌های کار کشته نیروی هوایی بعث عراق حرام کرد. او در «عملیات کمان ۹۹» با انجام مانورهای هوایی حیرت آور، حماسه‌ای ماندگار و شگفت‌انگیزی آفرید و کمر نیروی هوایی ارتش بعث عراق را شکست. با هم صفحه‌ای از دفتر زندگی برابر این دلاور بزرگ را، ورق می‌زنیم:

چهار راه مرگ

چیزی به شروع مانور نمانده بود. جمعی از زبده‌ترین و معروف‌ترین خلبانان جهان جمع شده بودند تا به بهانه‌ی روز نیروی هوایی آمریکا در بزرگ‌ترین مانور هوایی جهان شرکت کنند.

وقتی «خلبان غفور جدی» به نمایندگی از خلبانان ایرانی (که دوره‌ی آموزشی را در آمریکا می‌گذراندند) برای شرکت در مانور اعلام آمادگی کرد، برج کنترل از غفور برنامه و نوع مانور را جویا شد.

غفور پشت بی‌سیم با غرور، نوع مانور انتخابی‌اش را «چهار راه مرگ» اعلام کرد. مانوری که حتی ماهرترین و ورزیده‌ترین خلبانان نیز از انجام آن وحشت داشتند.

برج مراقبت هشدار داد که شما اجازه و توان انجام چنین مانوری را ندارید. اما غفور بی‌اعتنا به توصیه‌ها و هشدارهای برج مراقبت، پشت کابین قرار گرفت و کاری کرد کارستان.

غفور در برابر چشم استادان کار کشته با انجام حرکات اعجاب‌انگیز و حیرت‌آور، سرافرازانه از دروازه‌ی مرگ گذشت و جت جنگنده را به سلامت روی زمین نشاناد. تماشاگران وقتی با شگفتی از نام و نشان خلبان می‌پرسند؛ مسئولین مراسم گفتند: «خلبان هواپیما، غفور جدی اردبیلی از کشور ایران است.»

از خیرال تا تگزاس

غفور جدی سال ۱۳۲۴ در محله‌ی خیرال (خیر آباد) اردبیل به دنیا آمد. پدرش نام سومین فرزند خود را غفور گذاشت. حاج مظفر راننده‌ی ترانزیت بود و به کشورهای مختلف آمد و رفت داشت. در آمد خوب و دید باز حاج مظفر باعث شد که فضای خانواده برای رشد و تعالی غفور و رحیم و شکور مهیا باشد. پدرش بهترین امکانات را برای بچه‌ها فراهم می‌کرد. غفور از همان کودکی جسور بود و سر نترسی داشت. دوره‌ی ابتدایی را در محله‌ی قاسمیّه اردبیل، دبستان سیزده آبان سپری کرد.

نیروی هوایی به خاطر شجاعت و مهارت بی‌نظیر خلبان جدی در مهار هواپیما، سه ماه مرخصی تفریحی ایالات متحده به ایشان اعطا کرد اما غفور در این سفر سیاحتی از تفریح منصرف شد و در این مدت گواهینامه‌ی خلبانی بویینگ ۷۴۷ را نیز دریافت کرد.

غفور در شهریور ۱۳۵۵ برای طی دوره‌ی امنیت پرواز مجدداً به آمریکا اعزام شد و پس از مراجعت از مأموریت در پایگاه شکاری بوشهر به خدمت ادامه داد.

یک مرد

غیرت و مردانگی غفور مثال زدنی بود همین‌طور اخلاق و رفتارش. با همه گرم می‌گرفت و ذره‌ای غرور و تکبر نداشت. هیچگاه حاضر نشد در محل سکونت خود، لباس خلبانی تنش کند. بیش‌تر اوقات لباس شخصی می‌پوشید تا شبیه مردم کوچه و بازار باشد. اخلاقش طوری بود که حتی با کاسب‌های محله و کوچه و گذر نیز صمیمانه و دوستانه صحبت می‌کرد و با آن‌ها گرم می‌گرفت.

غفور شیفته و دلباخته‌ی سالار شهیدان حضرت امام حسین (ع) بود. هر کجا که بود حتماً ایام محرم به ویژه تاسوعا و عاشورا به اردبیل می‌رفت و به سیل عزاداران می‌پیوست و همپای دسته‌جات حسینی محله خیرال در مراسم سوگواری سالار شهیدان شرکت می‌کرد. تعصب و علاقه‌اش به وطن حد و اندازه نداشت. با وجود اینکه بارها به او سفارش کرده بودند که از نیروی هوایی استعفا بدهد و

از همان ابتدای تحصیل از دانش‌آموزان ممتاز مدرسه محسوب می‌شد. او دوره‌ی راهنمایی را با معدل عالی به پایان رساند. بعد برای ادامه‌ی تحصیل در تهران خانه‌ای اجاره کرد.

غفور با معدل بالا دیپلم گرفت. و بعد به سراغ خلبانی رفت و به دانشکده‌ی خلبانی نیروی هوایی ارتش راه یافت. غفور به عنوان دومین گروه از کارآموزان خلبانی در سال ۱۳۴۸ به آمریکا اعزام شد و در پایگاه «وب تگزاس» دوره‌های آموزش F۴ و F۵ را گذراند. همچنین دوره‌های تخصصی هواپیماهای جنگنده از جمله فانتوم را با موفقیت طی کرد.

مرد حماسه‌ها

غفور در سال ۱۳۵۰ پس از گرفتن مدرک خلبانی به کشور بازگشت و به پایگاه هفتم شکاری شیراز منتقل شد. در سال ۱۳۵۱ ازدواج کرد.

اردیبهشت ۱۳۵۲ در حال پرواز آزمایشی با هواپیمای فانتوم دچار سانحه شد اما با مهارت هر چه تمام جنگنده‌ی سرکش را هدایت کرد و هواپیما را صحیح و سالم به زمین نشانید.

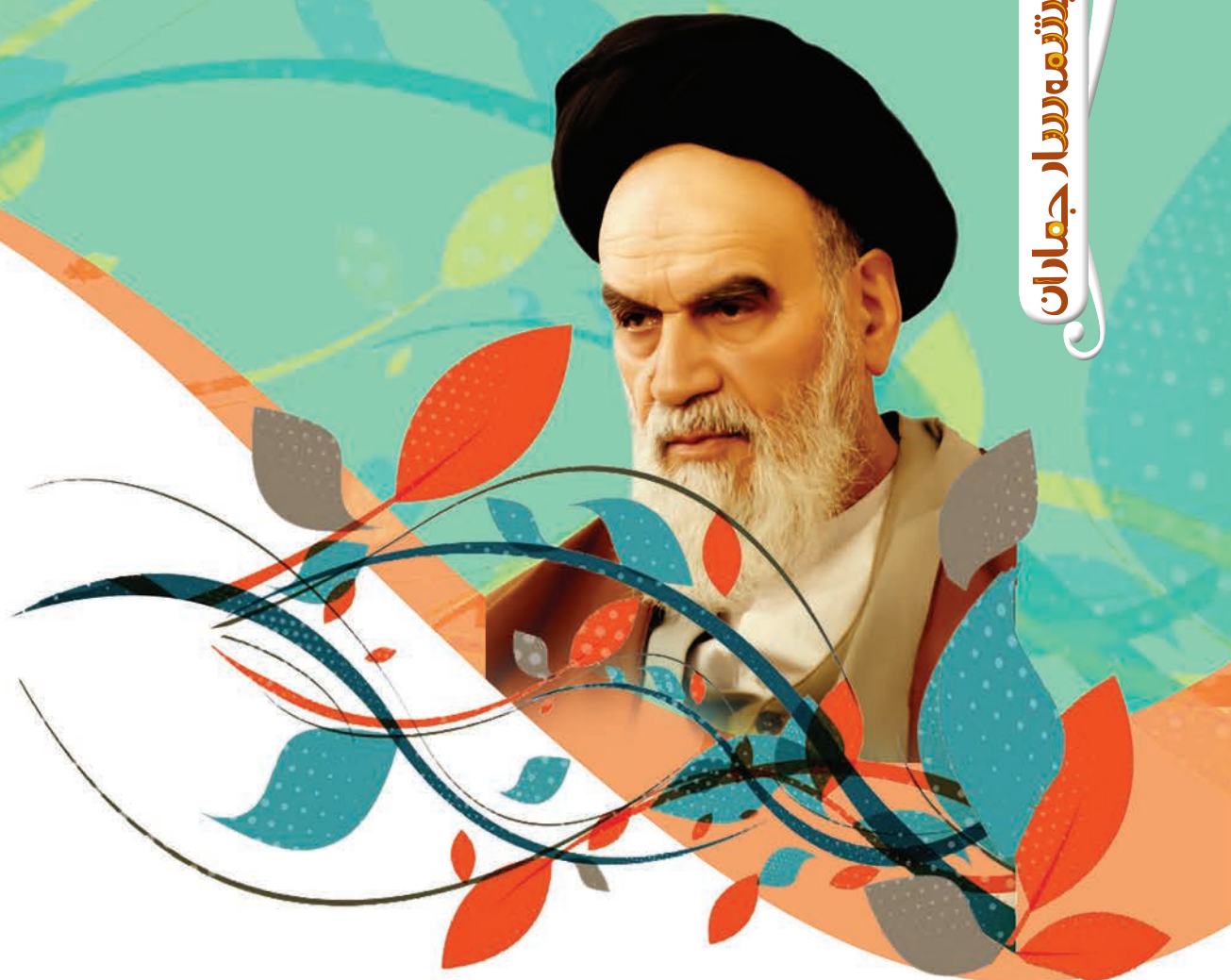
وقتی از غفور جدی در باره موفقیت‌اش ش در این عملیات پرسیدند، به آرامی جواب داد: «عامل موفقیتیم را یاد خدا، حفظ خونسردی و اجرای دقیق دستور العمل‌های پروازی می‌دانم».

به آمریکا برود اما او به دلیل میهن دوستی قلبی خود حاضر نشد یک مشت خاک ایران را با کل عالم عوض کند. آن قدر به ایران علاقه مند بود که حاضر بود جان خود را در راه وطن فدا کند.

پرواز آخر

با اوج‌گیری انقلاب، بعضی از افراد از غفور خواستند که ایران را ترک کند اما غفور، به طور جدی جواب داد: «این همه هزینه در زمان صلح برای تفریح ما خرج نشده، ما برای چنین روزهایی تربیت شده‌ایم».

با شروع جنگ لباس رزم پوشید و طی ۴۵ روز از آغاز جنگ، ۸۰ سورتی پرواز جنگی در کارنامه خود ثبت کرد. پس از مدت‌ها مبارزه بی‌امان، سرانجام ۱۷ آبان سال ۱۳۵۹ در منطقه ماهدشت مورد اصابت گلوله‌ی دشمن قرار گرفت. در همان حال از کمک خلبان خود خواست که هواپیما را ترک کند تا او بتواند هواپیما را به خاک ایران برساند. با وضعیتی سخت و جان‌فرسا هواپیما را به ماهشهر رساند اما خودش پرنده‌ی سبکبالی شد و به آسمان‌ها پر کشید.



استاد عزیز من

زمانی که به کلاس درس امام خمینی (ره) می‌رفتم، مبتلا به بیماری حصبه شدم. آن زمان، فصل زمستان بود. در آن هنگام «حصبه» بیماری خطرناکی بود. منزل ما در گذری بود که اتفاقاً منزل امام خمینی (ره) هم در همان حوالی بود. ایشان بعد از این که از بیماری من اطلاع پیدا کردند هر صبح و شب به ملاقات من می‌آمدند. دکتری قبل از ایشان آمده بود و داروی اشتباهی داده بود. حال من بسیار بد بود. امام، این مرد ربّانی و بزرگوار در آن زمستان سرد پیاده به منزل طبیبی که به طرز قدیم (سنتی) معالجه می‌کرد رفتند و او را با خود آوردند. بعد از بهبودی نسبی من، منزل مرا ترک کردند و بعد مقدمات انتقال مرا به بیمارستان فراهم کردند. این‌ها فراموش شدنی نیست...^۱

۱- برداشت‌هایی از سیره‌ی امام خمینی (ره)
- به نقل از آیت الله سیدعزالدین زنجانی

شبه چشمک می‌زند	دارو	رگ گیاهی	پاینتخت یونان	شمردن	دو کتاب
ریشه	بازرس وارونه	فعل امر مصدر کردن	راضی به کم بودن	چغندر پخته	معروف سعدی
مخت و آزادگی	سوغات اصفهان	سَر و کارش با زر است	مرکز ترکیه با چکش بر سرش می‌زنند	مفرد معادن تفر	عضو چشایی
		اهلی		جمع دو مصراع کاشف الکل	الفبای موسیقی
		دزد سر گردنه ماشین حمل مایعات	نخ در هم پیچیده	سخت نیست	
هدیه	فرمان ماشین		یار مهربان حیوان باوفا		
از تقسیمات قرآن کریم	حرف صریح ناشنا		سلامتی می‌آورد روستا		سرگذشت گذشتگان
	اتاق درس مهرهای در شطرنج				ابزار موسیقی
	بعد از یک وسیله‌ای برای بالا رفتن		با اندیشه، با فکر به جای اسم		اسیران آزاد شده
	روشنایی ابتدا		گل سرخ خیلی سبک است		نامی دخترانه
			نگهبان، کار حفظ نظم شهر را دارد	خجالتی	با آتش رشته می‌خورند
راهروی اتاق مانند خانه		رفیق	تلمیه آب بند		
محل اقامت سفیر		از اعضای گوارشی مرکز استان گلستان			
	پوشاک از بیماری‌های واگیر		عدد دایره		کتابی از مارک تواین
	اولین حرف صدمتر مربع		فعل امر از مصدر پرسیدن زیبا نیست	جابه‌جایی هوا	گرفتاری
قلب				هت‌پیشگان نفس	وی
	راه ورود به خانه		پایان		هزار گیلو
	مفرد ملل		ماشین جنگی		جای لباس

جای امن رادیو

خواهد شد. سرانجام نگهبان‌ها به سلول آخری رسیدند. از سوراخ کلید می‌توانستیم تا حدودی موقعیت آن‌ها را زیر نظر داشته باشیم. من از سوراخ کلید می‌دیدم که باباجانی و قنودی، زیر سر و کتف فرشید اسکندری و محمدی و سلمان پاهای او را گرفته و از سلول بیرون آوردند. فرشید اسکندری به علت داشتن رماتیسم مفصلی، هر از چند گاهی بیماری‌اش عود می‌کرد. نگهبان‌ها هر پنج نفر آن‌ها را بازدید کردند و به داخل حیاط فرستادند. سپس به جستجو در سلول پرداختند. چون می‌دانستند سلول آخر است، اگر رادیو را پیدا نمی‌کردند، خیلی برایشان بد می‌شد. از این رو این سلول را بیشتر از همه بازرسی کردند. حتی می‌دیدیم که تشک‌ها را از آستری بیرون می‌کشیدند. بچه‌ها خیلی نگران بودند و مرتب از من می‌خواستند تا برایشان توضیح بدهم که چه می‌بینم و در سلول آخر چه می‌گذرد. لحظات دلهره و اضطراب، سرانجام به پایان رسید و بازرسی سلول آخر تمام شد. من از ناراحتی عباس دریافتم که الحمدالله نتوانسته رادیو را پیدا کند. او در حالی که بسیار عصبانی بود، مرتب زیر لب می‌گفت: الله اکبر و تعجب وی از این بود که رادیو را بچه‌های ما کجا پنهان کرده‌اند. ما خودمان هم نمی‌دانستیم آن‌ها رادیو را کجا جاسازی کرده بودند، تا اینکه...

دوستان عزیز نوجوان. داستانی که خواندید در واقع یک خاطره‌ی واقعی بود که از قول یکی از آزادگان دلاور نقل کردیم. آیا شما می‌توانید با استفاده از ذهن خلاق خودتان حدس بزنید که اُسرا رادیو را در کجا و چگونه پنهان کرده بودند که بعثی‌ها هر کار کردند نتوانستند آن را پیدا کنند؟ شما می‌توانید ادامه‌ی این داستان را حدس بزنید و آن را برایمان ارسال کنید. شاهد نوجوان به تعدادی از عزیزان به قید قرعه، جوایزی اهدا خواهد کرد. پس منتظر هستیم.

یک روز صبح، سر ساعت مقرر نگهبان‌های بعثی در سلول‌ها را باز نکردند. هر چه صدا زدیم: «نگهبان... نگهبان» اما کسی نیامد. ناگهان عباس، (افسر نگهبان سلول) با چند نفر سرباز داخل بند شدند و مستقیم به سمت سلول ما آمدند. من با محمودی و سه نفر دیگر در سلول بودیم. محمودی با دیدن عباس شروع به سر و صدا کرد و گفت: «شما مگر مسلمان نیستید؟ چرا نمی‌گذارید ما به دستشویی برویم و وضو بگیریم؟» عباس در جواب گفت: «صحبت نباشد! این دستور مدیر زندان است. امروز باید همه‌ی اتاق‌ها را یک به یک بازرسی کنیم.»

شکی نداشتیم که این دفعه رادیویی که از مدت‌ها قبل در آسایشگاه داشتیم و بعثی‌ها در به در دنبالش بودند را پیدا خواهند کرد. رادیو پیش ابراهیم باباجانی در سلول آخر بود. او هم جایی نداشت که رادیو را پنهان کند. در این فکر بودیم که اگر رادیو را پیدا کنند چه مجازاتی برایمان خواهد داشت. در حالی که همه نگران بودیم، محمودی از عباس اجازه گرفت تا برود و به سلول‌های دیگر هم مسئله‌ی بازرسی را اطلاع بدهد. علاوه بر آن به بچه‌ها بگوید که تا دو ساعت دیگر درها باز نمی‌شود، نماز را در همان سلول بخوانند. به سلول باباجانی که رسید، موضوع را گفت و گوشزد کرد که هر کاری می‌خواهید بکنید! عباس، نفرات سلول ما را دقیقاً بازرسی بدنی کرد و از محوطه‌ی بند خارج کرد. پس از چند دقیقه دستور داد ما را به داخل سلول برگردانند.

همین طور سلول‌ها را یکی یکی بازرسی می‌کردند. وقتی به سلول‌مان برگشتیم، دیدیم که همه چیز را به هم ریخته‌اند، بالش‌های ابری را باز کرده‌اند و تایدیهایی را که ما در کیسه می‌ریختیم بیرون ریخته بودند. این طور که آن‌ها بازرسی می‌کردند، حتم داشتیم که رادیو را پیدا خواهند کرد. به خدا متوسل شدیم و از او خواستیم تا خودش کاری کند که رادیو لو نرود. همه در این فکر بودیم که اگر به سلول آخر برسند چه



پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

آدرس ما: تهران - خیابان طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار
شمالی - شماره ۵ - طبقه سوم - آتلیه مجلات شاهد -
مجله شاهد نوجوان.

۱. آیا می‌توانید عدد بعدی را حدس بزنید؟

۱
۱۱
۱۲
۱۱۲۱
۱۲۲۱۱۱
۱۱۲۲۱۳
۱۲۲۲۱۱۳۱
۱۱۲۳۱۲۳۱۱۱
۱۲۲۱۳۱۱۱۲۱۳۱۱۳
.....؟

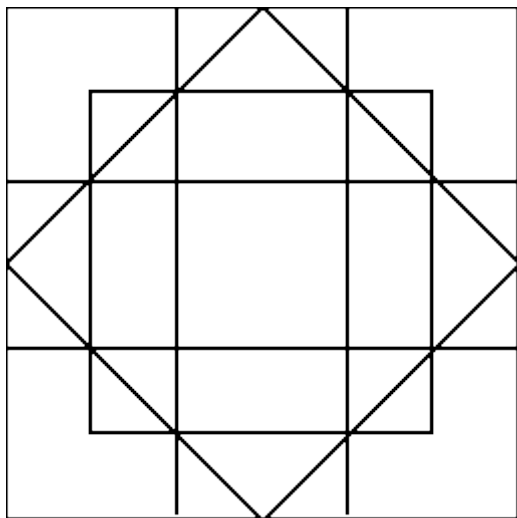
۲. قطارها

دو قطار زیرزمینی یکی دو برابر سریع‌تر از دیگری از دو سر یک خط به راه افتادند و بدون توقف با سرعت یکنواخت حرکت کردند و در خیابان پنجاهم از کنار هم رد شدند. اگر قطار سریع‌تر در آغاز حرکت ۵ دقیقه تأخیر داشت. در نقطه‌ای به فاصله ۲ کیلومتر از خیابان پنجاهم به هم می‌رسیدند. به نظر شما سرعت قطارها چقدر است؟ طول خط چه اندازه است؟

۳. داستان آن کلاس ریاضی

می‌گویند سال‌ها پیش در یکی از کلاس‌های ریاضیات مدارس آلمان، آموزگار برای اینکه مدتی بچه‌ها را سرگرم کند و به کارش برسد؛ از آنها خواست تا مجموع اعداد از یک تا صد را حساب کنند. پس از چند دقیقه یکی از شاگردان کلاس گفت: مجموع این اعداد را پیدا کرده و حاصل عدد ۵۰۵۰ می‌شود. با شنیدن این عدد معلم با حیرت فراوان او را به پای تخته برد تا روش محاسبه خود را توضیح دهد. به نظر شما این شاگرد باهوش که بعدها یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین ریاضیدانان دنیا شد. چه روشی را به کار بست؟

در این شکل چند مربع وجود دارد؟



سیب های باغ

عده ای به ترتیب وارد باغی شدند و به شماره ی ورود خود سیب چیدند ...
اولی ، یکی ... دومی ، دوتا ... سومی ، سه تا ... و ...
سپس سیب ها را روی هم ریختند و بطور مساوی بین خود تقسیم کردند ... به هر کدام ۹ (نه) سیب رسید.
آیا می توانید بگویید تعداد نفراتی که سیب چیدند چند نفر بود؟

چیستان

۱. آن چیست که یکی است و همیشه با تو است؟
۲. عجایب جنگل بی پایه دیدم، عجایب چادر بی سایه دیدم،
بدیدم صنعت پروردگارم، دوتا سوداگر بی مایه دیدم.
۳. عجایب صنعتی دیدم در این دشت، درخت پرگلی بی سایه می گشت؟
۴. آن چیست که از میان آب می گذرد، ولی خیس نمی شود؟
۵. آن چیست که نمی توانید ببینیدش، یا با دستتان لمسش نکنید، ولی برای همه تان لازم است و همه جا هست؟
۶. آن جسم عجب چیست که بر چرخ پدید است
گه پرده ماه است و گهی حاجب شید است؟
۷. نه دست دارد، نه پا دارد، از همه جا خبر دارد!
۸. آن چیست که تا آسمان نگرید، اشکش روان نمی شود؟
۹. آن چیست که نه دست دارد و نه پا، در همه جای زمین است و نمی رود به هیچ جا؟
۱۰. آن چیست که نه دست دارد، نه پا، نه استخوان دارد، نه گوشت، ولی همیشه راه می رود و
و هیچ وقت هم خسته نمی شود؟
۱۱. آن چیست که خودش آب، دُشمنش آب؟
۱۲. آن کدام دوبرادرند که در زیر یک کوه زندگی می کنند، و هیچ وقت خانه ی یکدیگر را نمی بینند؟
۱۳. آن کدام شب تاریک است که در میان روز دیده می شود؟
۱۴. این سر کوه، آره آره آن سر کوه، آره آره میان کوه، گوشت بره!

سفر به یک دربار

هارون الرشید مادری داشت به اسم خیزران و پدری که شوهر مادرش بود و یک آقای دیگری که اسمش هادی بود و برادر هارون بود. ضمناً این دو برادر، برادر دیگری هم به اسم عیسی داشتند که کاری با خلافت و این جور چیزها نداشته و ظاهراً کارش بساز و بفروشی بوده و اعتقاد داشته که این کار، صرفش از کارهای دیگر بیش تر است. خیال نکنید خالی می بندم. برای ثبت در تاریخ می گویم که او حتی یک شهر به اسم «عیسا باد» ساخت و دنبال کار خودش رفت و خیال ما را هم راحت کرد که هی توی کوچه پس کوچه های تاریخ دنبال او نگردیم.

پدر هارون الرشید، خلیفه ی عباسی بود و هارون الرشید و برادرش هادی هر روز از صبح تا شب لحظه شماری می کردند که - زبانشان لال! - خلیفه زودتر بمیرد و آن ها خلیفه بشوند. تا اینکه سرانجام، یک روز عمر خلیفه تمام شد و او هم به ناچار، مرد! با مرگ خلیفه، همسر او، یعنی همین خیزران خانم، دو پایش را توی یک کفش کرد که باید هارون الرشید خلیفه شود، چون که تیپ و قیافه ی او خیلی عجیب به درد این کار می خورد!

اما بزرگان دولت، بدون توجه به پاهای خیزران که توی یک کفش رفته بود، هادی را به خلافت برگزیدند و یک دهن کجی مبسوط هم به خیزران کردند که یعنی: «برو بابا! تو هم با آن هارون الرشید!» خیزران هم گفت: «صبر کنید، یک خلافتی نشانتان بدهم که کیف کنید». بعد، خیزران کنیزهای دربار را دور خودش جمع کرد و به آن ها گفت که بروند و هادی را سربه نیست کنند. گفته اند که در توطئه ی قتل هادی، یحیی برمکی که مربی هارون بود، هم دست داشته است؛ اما در باب کیفیت این دست داشتن من چیزی نمی دانم. قدر مسلم این است که یحیی همراه کنیزها برای خفه کردن هادی به سرای او نرفته است. چون که هادی حتماً قیافه ی یحیی را بین کنیزها تشخیص می داد و می فهمید که لابد توطئه ای در کار است؛ یحیی کجا و کنیزها کجا! آقای مرحوم طبری، در کتاب تاریخش نقلی با این مضمون کرده است که یک شب، وقتی هادی مریض شده بود و توی رختخواب رفته بود که استراحت بکند و بخوابد. خیزران، کنیزی را فرستاد که برود و او را بکشد. کنیز هم از خداخواسته، رفت و او را کشت!

لحظاتی بعد از این ماجرای غم انگیز، یحیی بدو بدو پیش هارون الرشید دوید و فریاد زد که: «برخیز که خلیفه شده ای!» می گویند هارون الرشید در آن لحظه با یک زیرشلواری راه راه و زیر پیراهن خوابیده بود که یحیی این خبر را به او داد. هارون باور نکرد و گفت: «خالی نبند ای یحیی! تو چقدر مرا هراس می دهی!» هارون بلافاصله لباس پوشید و فوراً دستور داد ابوعصمه را بکشند. ابوعصمه ی بخت برگشته، رئیس قراولان هادی بود و خیلی رویش زیاد شده بود و حتی یک بار به هارون سلام نداده و یک مرتبه هم بدون تعارف به هارون، از یک در، رد شده بود و یک بار هم قایمکی انگشت توی دماغ خودش کرده بود. چه گناهی از این بزرگ تر؟ بعد، هارون الرشید سراغ امپراتور روم شرقی که نامش تقفور بود رفت که چند وقتی بود خراج نمی داد و می گفت: «چه خراجی؟ چه کشتی؟ من خراج بده نیستم!»

هارون الرشید هم در جواب او نوشت: «از هارون الرشید، امیرالمؤمنان به تقفور، سگ روم! ای کافر زاده! نامه ات را دریافت کردم. جواب را با چشم خواهی دید. نه با گوش خواهی شنید.» (والسلام)

عین این نامه را به جز من، آقای ویل دورانت هم در کتابش آورده است. بعدها هارون سراغ تقفور رفت و او را وادار به پرداخت خراج کرد. البته چون تقفور این همه پول نداشت، هارون مبلغ مورد نظر را برای او قسط بندی کرد که زیاد هم به او فشار نیاید. وقتی که هارون خلیفه شد. خیزران حسابی خوش به حالش شد و در آمدش خیلی زیاد شد. آقای مسعودی در کتاب

است که خیزران هر سال یکصد و شصت میلیون درهم درآمد داشت. همچنین آقای جرجی زیدان می گوید که خیزران، نقدینگی را خیلی دوست داشت و ملک و املاک را هم دوست داشت و هر وقت می پرسیدند: «آیا علم بهتر است یا ثروت.» می گفت: «ثروت بهتر است.» و بنابراین، هر سال حدود صد و شصت میلیون درهم درآمد داشته است! وقتی خیزران مرد، هارون حسابی پولدار شد.

هارون در سال ۱۶۵ هجری با فردی به نام زبیده ازدواج کرد. البته زبیده، دختر جعفر بود و جعفر هم پسر منصور بود و منصور هم دومین خلیفه عباسی بود! (مردیم از این همه اطلاعات دقیق!) هارون تصمیم گرفت اولاً عقد و عروسی را یکجا بگیرد و در ثانی، مراسم جشن را در قصر خودش برگزار کند. او در عروسی اش در حدود ۵ میلیون درهم خرج کرد که مال پدرش بود و زحمت نکشیده بود و این پولها را از جیب صاحبانشان یک جا جمع کرده بود. به قول معروف، پول چه ارزشی دارد؟ توی عروسی خرج نکنی، پس کی می خواهی خرج کنی؟ می گویند در عروسی هارون و زبیده، ظرف های طلا را پر از نقره می کردند و روی سر مردم می ریختند و حتی کلهی چند نفر هم بر اثر وزن نقره ها شکست! در این عروسی، آن قدر طلا و جواهر به لباس زبیده آویزان کرده بودند که طفلک نمی توانست راه برود. سه شمع عنبرین، پیشاپیش عروس می بردند که چون دود می کرد، زبیده گفت، اینها را ببرید و شمع معمولی بیاورید، چون اسراف است! خلاصه، هارون الرشید بعدها صاحب ۲۵ فرزند شد که همه ی آنها از همسرش زبیده نبود، بلکه زبیده فقط یک بچه به اسم امین به دنیا آورد.

ما، در اینجا از این تعداد بچه، با ۲۳ نفر آنها کاری نداریم، چون که چیزی از آب در نیامدند. فقط با امین و برادرش مأمون کار داریم. مورخها، امین را شجاع و نیرومند و بادب و بی تدبیر و اسرافکار و خودپسند یا بی ادب و بی سیاست و... توصیف کرده اند. اینکه چطور این همه خصوصیت ضد و نقیض در یکی جمع شده است، خدا می داند. می گویند وقتی که بعد از هارون، او به خلافت رسید، بلافاصله شروع به خرید اسب و قاطر و قورباغه و وزغ و مار و حیوانات درنده و مرغان شکاری کرد؛ چون علاقه ی شدیدی به حیوانات داشت. اما حیف

که ۲۸ سال بیش تر عمر نکرد و بر سر اختلاف با برادرش مأمون، به خاطر خلافت، کشته شد و مرد! وگرنه، اگر چند سال دیگر عمر می کرد، بعید نبود که بتواند بزرگ ترین باغ وحش دنیا را پایه گذاری کند!

ادامه در صفحه ی ۴۵



ستاره‌ای آسمان علم

ابوریحان، محمد بن احمد خوارزمی از بزرگان و دانشمندان مشهور خراسان در سال ۳۶۲ هجری قمری در منطقه‌ای خارج از شهر خوارزم به دنیا آمد. عده‌ای عقیده دارند که به همین دلیل، او را «بیرونی» لقب داده‌اند. او از نوجوانی نزد یکی از دانشمندان معروف زمان خود به نام ابونصر منصور که خود ریاضی‌دان و ستاره‌شناسی مشهور بود به تحصیل علوم مختلف و علم ریاضی پرداخت و پس از آن هم به حمایت همین استاد خود توانست نزد استادان مختلفی به فراگیری علوم و دانش‌های زمان خود مثل طب و فلسفه بپردازد.

نقل است که ابوریحان از ۱۷ سالگی به انجام فعالیت‌های مهم علمی پرداخت. او در جوانی به دربار سلسله‌ی خوارزمشاهیان که اهل علم و ادب بودند رفت و پس از میان رفتن این سلسله، به ری رفت و از حضور دانشمندان بزرگ آن دیار بهره برد.

ابوریحان سپس به جرجان (گرجان) و به دربار قابوس بن وشمگیر، پادشاه آل زیار رفت و به پاس حمایت قابوس، کتاب مشهور خود به نام «آثارالباقیه» را به نام وی تألیف کرد. در همین دوره بود که به اکتشاف نجومی و رصد ستارگان پرداخت و طول و عرض جغرافیایی جرجان را محاسبه کرد.

ابوریحان در اوایل سال ۳۹۴ از جرجان به خوارزم رفت و



مدتی با ابوعلی سینا و سایر دانشمندان دربار علی بن مأمون خوارزمشاه به بحث علمی پرداخت. مأمونیان، که شاخه‌ای از سلسله‌ی خوارزمشاهیان به حساب می‌آیند، در دانش دوستی و ادب پروری شهره بودند. وجود وزیری اهل فضل در دستگاه مأمونیان به نام ابوالحسن احمد بن محمد سهیلی باعث رونق ادب و دانش شد و فضایی بسیار مطلوب برای رشد علم و اکتشافات و اختراعات فراهم آمد.

با حمله غزنویان و به پایان آمدن دوران خوارزمشاهیان، ابوریحان با سپاهیان محمود غزنوی از خوارزم به غزنین رفت و تا سال درگذشت خود مقیم این شهر بود. ابوریحان در طول ۷۲ سال زندگی خود حدود ۱۴۳ کتاب نوشت.

اختراعات و پژوهش‌های ابوریحان:

ترسیم نقشه‌های جغرافیایی - ترازوی ابوریحان که از دقیق‌ترین ترازوهای تاریخ علم است - سیر نور و صوت - محاسبه‌ی مساحت، محیط و قطر کره‌ی زمین - طول و عرض جغرافیایی و سمت قبله‌ی کشورها - چگونگی تعیین قبله و ساخت محراب مسجد - حرکت زمین - حرکت خورشید - خاصیت فیزیکی الماس و زمرد - جزر و مد رودها و نهرها - اشکال هندسی گل‌ها و شکوفه‌ها - امکان ایجاد خلاء - پژوهش در مورد چگونگی تولید عسل - رصد خسوف و کسوف - پژوهش تاریخی در مورد سلسله‌ی

ساسانیان - تنظیم خانه‌های شطرنج - ساخت ابزارهای ویژه‌ی رصدی (سه میله، شاقول، ...) - ساخت کره‌ی جغرافیایی و ...

ابوریحان در طول عمر خود با قناعت زندگی کرد و به تجملات و ظواهر دنیا اهمیتی نمی‌داد و زمانی که در غزنه چشم از جهان فرو بست، ثروت زیادی را برای خانواده‌اش باقی نگذاشت اما نام نیک ابوریحان برای همیشه جاودان ماند.

از زبان دیگران

«بروکلمان» از شرق‌شناسان اروپایی در کتاب تاریخ رجال اسلامی، پر معنی‌ترین کلماتش را در معرفی «ابوریحان» مورد استفاده داده و می‌نویسد: «حقیقت این است که شجاعت فکری «بیرونی» و علاقه‌ی او به آگاهی علمی و دوستداری حقیقت و پاکی او جملگی از خصایلی است که بی‌نظیر است. درواقع او نابغه‌ای نوآور بود و در مسائل علمی آگاهی کامل داشت و نظرش از نفوذ خاص برخوردار بود.»

«جرج سارتن» هم که به شدت تحت تأثیر «بیرونی» است در کتاب «مقدمه‌ای بر تاریخ علم» در مورد ابوریحان می‌نویسد: «بیرونی نه فقط از فیلسوفان و ریاضیون و جغرافی‌دانان نامبردار است، بلکه از بزرگ‌ترین مورخان اسلام و از نامدارترین دانشمندان جهان است.»

سخائو - خاور شناس آلمانی - که درباره‌ی بیرونی تحقیقاتی کرده و چند کتاب را در این زمینه چاپ کرده، درباره‌ی او گفته است:

«بیرونی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های عقلی است که تاریخ اسلام به خود دیده است...»

سمیث در بخش نخستین از کتاب «تاریخ ریاضیات» می‌نویسد: «بیرونی درخشان‌ترین چهره‌ی علمی زمان خود در ریاضی بوده است و اروپاییان بسیاری، معلومات نادر و کمیاب خود را مدیون ابوریحان و آثار ارزنده‌ی او هستند.»

یک داستان عجیب!

روحیه‌ی کار و کوشش و عشق به مطالعه و دانا شدن این دانشمند کم نظیر تا آنجا بود، که فقیه بزرگ ابوالحسن بن عیسی می‌گوید: «وقتی ابوریحان در بستر بیماری افتاده بود برای احوالپرسی به عیادتش رفتیم، او در حالت مرگ قرار داشت و با سختی نفس‌های آخر را می‌کشید، چون حضور مرا احساس نمود، چشم باز کرد، و گفت: «راستی جواب آن مسئله‌ای که درباره‌ی ارث، یک روز مطرح کردی چه شد؟»

گفتم: «کنون حال تو مناسب نیست و چنین صحبت‌هایی جایی ندارد.»

ابوریحان گفت: «ای مرد! کدام یک از این دو کار بهتر است؟ این مسئله را بدانم و بمیرم، یا نادانسته و با جهل از دنیا بروم؟»

آن گاه من آن مسئله فقهی را توضیح دادم و مطلب برای او روشن شد، و چون او حال خوبی نداشت خانه را ترک گفتم، اما هنوز چند قدم از خانه دور نشده بودم، که از خانه صدای گریه و ناله بلند شد و متوجه شدم ابوریحان جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

آش نخورده و دهان سوخته

این ضرب‌المثل زمانی به کار می‌رود که کسی گناهی نکرده باشد اما او را بی‌جهت گناهکار بدانند و به اصطلاح می‌گویند: آش نخورده و دهان سوخته. اما درباره‌ی ریشه‌ی این ضرب‌المثل نوشته‌اند که: بازرگانی بود که همسرش مهارتی عجیب و مثال زدنی در پختن آش داشت. آشی که او می‌پخت دهان همه را آب می‌انداخت. هر کسی که روزی قاشقی از آن آش خورده بود مزه‌اش در دهانش تا مدت‌ها می‌ماند. همه‌ی فامیل دوست داشتند که روزی میهمان بازرگان باشند و از آشی که همسرش می‌پخت بخورند. این مرد بازرگان، شاگردی داشت که در کارهای حجره و بازرگانی‌اش او را کمک می‌کرد. این شاگرد بسیار خجالتی بود و هیچ وقت از بازرگان درخواست نکرده بود که روزی میهمان او باشد و از آشی که همسرش می‌پزد بخورد.

یک روز، شاگرد دندان درد شدیدی گرفت اما آنقدر جوان مسئولیت‌پذیری بود که نتوانست به حجره‌ی بازرگان نرود. این بود که از جا بلند شد و به مغازه رفت و همه جا را مرتب و جلوی مغازه را هم آب و جارو کرد و منتظر مشتری‌ها ماند. ساعتی گذشت اما از مرد بازرگان خبری نشد. نگران شد. اما نمی‌دانست چکار کند. تا این که بعد از چند ساعت مردی که در همسایگی خانه‌ی مرد بازرگان زندگی می‌کرد آمد و به شاگرد گفت: «چه نشسته‌ای که بازرگان مریض شده و حالش خوب نیست و امروز نمی‌تواند به مغازه بیاید، خوب است در مغازه را ببندی و سری به او بزنی و از احوالش باخبر شوی.» شاگرد با عجله در مغازه را بست و به خانه‌ی مرد بازرگان رفت. حال بازرگان خوب نبود و تب شدیدی داشت. شاگرد دنبال دکتر رفت و او را بالای سر بازرگان آورد. دکتر او را معاینه کرد و دوا و دارویی برایش داد و رفت. حالا ظهر شده بود. همسر بازرگان سفره‌ای پهن کرد و از شاگرد خواست که ناهار مهمان آن‌ها باشد. اما شاگرد که بسیار خجالتی بود و تا آن هنگام هم ناهار مهمان آن‌ها نبود بهانه آورد که باید برود. اما همسر بازرگان اصرار کرد که امروز از قضا آش خوشمزه‌ای پخته است و او باید ناهار مهمان آن‌ها باشد. بازرگان که سرش زیر لحاف بود و حرف‌های آن‌ها را می‌شنید فریاد زد که این قدر تعارف نکن. بچه! بمان و ناهار بخور و برو. اما شاگرد از شرم و خجالت رنگش قرمز شده بود. درد



دندانش را بهانه کرد دست روی دهانش گذاشت و سعی کرد با آه و ناله به همسر بازرگان بفهماند که دندان درد دارد او باید برود.

در همین لحظه، بازرگان برای لحظه‌ای سرش را از زیر لحاف بیرون آورد که به شاگردش حرفی بزند و به او بگوید که بماند. اما ناگهان چشمش به شاگردش افتاد که دست روی دهان گذاشته بود و ناله می‌کرد. بازرگان رو به او کرد و گفت: «ای بابا! بچه‌جان! دهانت بدجور سوخته بله؟ خب چرا این قدر هول می‌زنی؟ کمی صبر می‌کردی تا آتش سرد می‌شد و بعد آن را می‌خوردی!» شاگرد نمی‌دانست چه بگوید. زن که این حرف را شنید به همسرش گفت. - ای آقا! این چه حرفی است که می‌زنی؟ آتش نخورده و دهان سوخته؟ این بنده‌ی خدا که هنوز چیزی نخورده. من تازه رفته بودم کاسه بیاورم تا آتش بریزم! شاگرد خیلی ناراحت شد. آرام از جا بلند شد و در حالی که هنوز دستش روی دهانش بود خداحافظی کرد و رفت...

بز را به پای خودش می‌آویزند میش را هم به پای خودش

در زمان‌های دور دانشمندی به نام بهلول (یکی از شاگردان امام صادق (ع) در زمان هارون الرشید که مردی دانا بود و خودش را به دیوانگی زده بود تا از شر ظلم‌های هارون الرشید در امان باشد). بود. او بسیار می‌خندید. فریاد می‌زد و حرف‌هایی می‌زد که اگر عاقل بود هارون الرشید او را می‌کشت.

روزی هارون الرشید خبردار شد که بهلول چند روزی است نمی‌خندد، حرف نمی‌زند. هر چه کرد و نقشه کشید نتوانست او را به خنده بیندازد. هارون الرشید بهلول را به خوبی می‌شناخت. باید می‌فهمید برای چه نمی‌خندد. پس یکی از افرادش را مأمور کرد تا او را هر لحظه زیر نظر داشته باشد و به محض تغییر رفتار، هارون را در جریان قرار دهد. مأمور چند روزی مراقب رفتار بهلول بود و خنده‌ای از او ندید. مأمور خسته شده بود ولی جرأت برگشتن پیش هارون الرشید را نداشت. می‌دانست او را مورد سرزنش قرار می‌دهد. پس باز صبر کرد. تا یک روز صبح که بهلول را در بازار تعقیب می‌کرد متوجه شد که بهلول جلوی در مغازه‌ی قصابی ایستاد. نگاهی به گوشت‌های آویزان شده انداخت و به ناگاه شروع به خندیدن کرد. کسی از رهگذران در بازار تعجب نکرد، چون او را مردی دیوانه می‌دانستند. ولی مأمور هارون بسیار خوشحال شد. سریع خود را به دربار هارون رساند و خبر خندیدن بهلول را به هارون داد. هارون هم خوشحال شد و علت را پرسید، مأمور گفت نمی‌دانم فقط به محض خندیدن او نزد تو آمدم.

هارون بهلول را به دربار احضار کرد و علت خندیدن را از او پرسید. بهلول گفت چند روزی بود که به این فکر افتاده بودم که به خاطر ظلم و ستم‌های تو ما هم باید عذاب آخرت را تحمل کنیم و تر و خشک با هم بسوزد. ولی امروز دیدم که هر کسی را به پای خودش آویزان می‌کنند. پس تو را به رفتار و کردار خودت، ما را هم به رفتار و کردار خودمان. امروز جلوی در قصابی دیدم که بز را به پای خودش و میش را به پای خودش آویزان کرده‌اند. فهمیدم خدا عادل است و ما را به خاطر گناهان تو عذابی نمی‌دهد.

هارون که فکر نمی‌کرد چنین جوابی از بهلول بشنود. عصبانی شد و دستور داد او را از قصر بیرون کنند. این ضرب‌المثل در زمانی به کار می‌رود که بخواهند کسی را به عاقبت کار خوب و بدش آگاه کنند.

از تنیس بدانیم

تنیس ورزشی راکتی است که بین دو نفر (انفرادی) یا بین دو تیم دو نفره (دوبل) بازی می‌شود. هر بازیکن راکتی دارد که دارای صفحه‌ای از شبکه‌ی توری است. بازیکن با این راکت، توپی لاستیکی با پوشش نمدی را به زمین حریف پرتاب می‌کند. بازیکنی (یا تیمی) که زودتر امتیاز نهائی را به دست آورد برنده است.

می‌گویند این ورزش ابتدا در انگلستان، رایج شد و سپس به کشورهای انگلیسی زبان رفت و اکنون در همه‌ی کشورها بازی می‌شود. تنیس از ورزش‌های المپیک است. شواهد تاریخی نشان می‌دهد که ورزش تنیس طی قرن‌های ۱۲ و ۱۳ میلادی ابتدا در کشور فرانسه آغاز شد. اما ارائه‌ی جدی این ورزش در سال ۱۸۷۲ میلادی در انگلستان به مردم معرفی شد. در آن زمان مقررات و خصوصیات این ورزش با آن چه اکنون می‌بینیم تفاوت بسیار داشت. در سال ۱۸۷۷ میلادی، اولین بار در دنیا مسابقات تنیس با مقررات و قوانین بخصوصی در زمین‌های تنیس ویمبلدون برگزار شد. محلی که هم اکنون بزرگ‌ترین مسابقات تنیس دنیا در آن برگزار می‌شود.

تنیس در ایران

ظهور ورزش تنیس در ایران به بعد از جنگ جهانی دوم بازمی‌گردد. پیش از این در فاصله‌ی سال‌های (۱۳۱۵-۱۳۱۸) باشگاه بوستان ورزش ورزشگاه شهید شیرودی (امجدیه‌ی سابق) نیز همزمان با ورزشگاه بوستان ورزش با یک زمین تنیس در محل کنونی افتتاح و نخستین مسابقات قهرمانی تنیس کشور در سال ۱۳۱۸ در همین ورزشگاه برگزار گردید.

پس از جنگ جهانی دوم مسابقات قهرمانی تنیس کشور تا سال ۱۳۲۲ جریان داشت. اولین سالی که ایران در جام دیویس شرکت کرد سال ۱۹۵۹ بود. تیم تنیس جام دیویس ایران به مدت ۳۱ سال در جام دیویس بازی کرده و مجموعاً ۶۴ بازی انجام داده است، که حاصل آن ۳۲ برد و ۳۲ باخت بوده است.

تغییر قوانین کشتی فرنگی

به گزارش ایسنا، اتحادیه جهانی کشتی تغییراتی در قوانین کشتی فرنگی ایجاد کرده که این قوانین از مسابقات قهرمانی آسیا در قطر به اجرا در خواهد آمد.

تبدیل شدن باراندازهای یک امتیازی به دو امتیازی، دو امتیازی شدن اجرای فن بدون این که حریف به خطر بیفتد، تغییرات در سیستم اخطار و به حداقل رسیدن دیسکالیفه شدن به همراه پنج امتیاز برای فنون پرتابی با دامنه پرتاب بالا تغییراتی هستند که اتحادیه‌ی جهانی کشتی آنها را به اجرا گذاشته است.

اغلب تغییرات ایجاد شده به ترتیب زیر است:

✓ تمامی حرکات غیر قانونی با اخطار و دو امتیاز جریمه می‌شود. برخی از حرکات غیر قانونی عبارتند از: ضربه به سر، مشت زدن، استفاده از پا چه در حالت دفاعی و چه در حالت تهاجمی، گرفتن دوبرنده، انگشت زدن به چشم، درست ننشستن در اجرای خاک (شامل مجری فن و کشتی گیر در خاک).



✓ فنون پرتابی با دامنه‌ی زیاد که مستقیماً حریف را به پل می‌زند پنج امتیاز خواهد داشت.
 ✓ تمام فنون پرتابی در حالت ایستاده و همچنین فنونی که از خاک با لیفت کردن و به پل بردن حریف انجام می‌شود چهار امتیاز خواهد داشت. همچنین تمام فنون پرتابی ناقص در حالت ایستاده (اجرای فن بدون به پل رفتن حریف) و همچنین اجرای فن در خاک پس از لیفت کردن در حالتی که حریف روی پل نرود، دو امتیاز خواهد داشت. (پیش از این، اجرای فن ناقص یک امتیاز داشت).
 ✓ هل دادن حریف به بیرون از تشک امتیازی نخواهد داشت. همچنین اگر یک پای کشتی‌گیر مهاجم در اجرای فن از تشک بیرون برود جریمه‌ای برای وی منظور نخواهد شد.

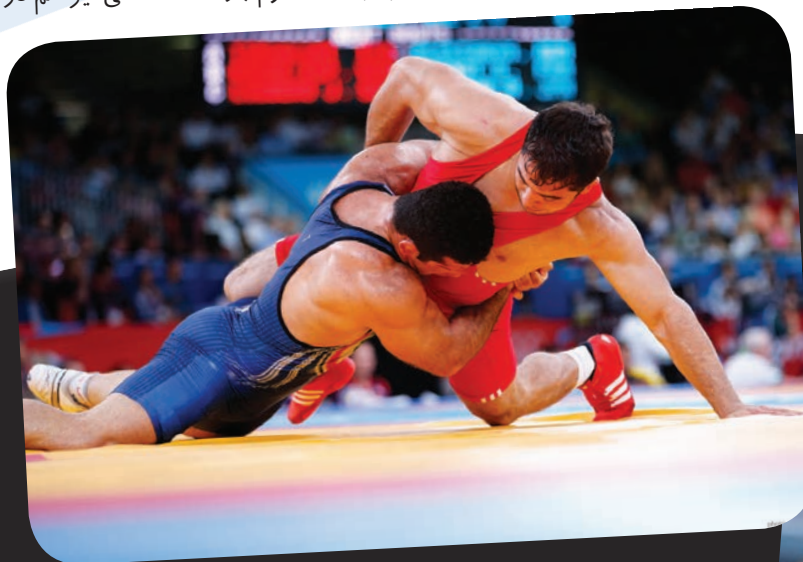
✓ کشتی‌گیری که خودش از تشک بیرون برود یک امتیاز از دست می‌دهد.
 ✓ در حالت خاک، کشتی‌گیری که در خاک نشسته است باید دست‌هایش را کاملاً باز نگه دارد و حق ندارد آرنجش را به بدن یا پاهایش بچسباند تا مانع از اجرای فن توسط حریف شود. در صورتی که کشتی‌گیر مدافع این کار را انجام دهد پس از یک هشدار شفاهی، از سوی داور فوراً دو امتیاز و یک اخطار جریمه می‌شود و کشتی مجدداً در همان حالت خاک ادامه پیدا می‌کند. (این قانون تنها تا المپیک ۲۰۱۶ اعمال می‌شود و پس از المپیک، خاک کشتی حذف خواهد شد).

✓ اجرای فن بارانداز حتی اگر کشتی‌گیر مدافع روی یک دست بچرخد دو امتیاز خواهد داشت. در اجرای باراندازهای پایایی نیز محدودیتی وجود ندارد.
 قوانین جریمه کم کاری و کاهش سه‌خطاره شدن

✓ برای جلوگیری از تعداد زیاد دیسکالیفه، سه‌خطاره شدن در این رشته تنها در اثر فرار از تشک، فرار از مبارزه و حرکات و فنون خطا در نظر گرفته می‌شود. از این پس کم کاری و دفاع کردن اخطار ندارد و کشتی‌گیر مدافع تنها جریمه می‌شود و امتیاز از دست می‌دهد که فرآیند آن در زیر آمده است.

جریمه‌ی کم کاری تنها در رده بزرگسالان:

✓ اگر یک کشتی‌گیر دفاع می‌کند یا سرش را روی سینه حریف می‌گذارد یا انگشتانش را قفل می‌کند تا اجازه مبارزه در حالت ایستاده (سینه به سینه) را ندهد، داور او را به خاطر کم کاری جریمه می‌کند.
 ✓ دیگر مانند گذشته، کشتی‌گیران با سه بار جریمه کم کاری، دیسکالیفه نمی‌شوند. همچنین در حالتی که مبارزه صفر بر صفر است، هشدار و جریمه سوم باید قبل از زمان چهار دقیقه و ۳۰ ثانیه داده شود.
 فرایند جریمه کم کاری برای رده‌های سنی به غیر از بزرگسالان شامل زیر ۲۳ سال، جوانان، نوجوانان و نونهالان:
 ✓ برای بار اول تذکر شفاهی به کشتی‌گیر کم کار با گفتن لفظ «UWW» داده می‌شود، بدون اینکه کشتی قطع شود.
 ✓ اگر برای دور دوم کشتی‌گیر کم کار بود، داور اولین اخطار کم کاری را بدون قطع کردن کشتی به او می‌دهد.
 ✓ اگر برای بار سوم باز همان کشتی‌گیر کم کار بود، داور دومین اخطار کم کاری و یک امتیاز فنی به حریفش می‌دهد، بدون اینکه مبارزه قطع شود.
 ✓ سایر اخطارهای کم کاری یک امتیاز فنی برای حریف در پی خواهد داشت اما کشتی قطع نخواهد شد.



شکاری‌های ناشی

نادر فاضلی
تصویرگر: محمود علیمراد









قافله‌ای برای زیارت به سمت کربلا می‌رفت و در این راه از شهرها و روستاهای زیادی گذر می‌کرد. پهلوان ابراهیم قره‌داغی همراه این کاروان بود. او جوانی قوی هیکل و پر قدرت و بسیار مغرور بود. در مسیر سفر، در هر شهر و دیاری منتظر فرصتی بود تا قدرت و زور و بازویش را به رخ همگان بکشد. اما کاروان به آرامی از شهرها عبور می‌کرد و او چنین فرصتی نمی‌یافت.

قافله‌ی دیگری هم بعد از زیارت از کربلا باز می‌گشت. پهلوان عبادالله همراه این کاروان بود. پهلوانی بزرگ، با تقوا و جوانمرد که از دیار آذربایجان بود. پهلوان عبادالله میان پهلوانان و جوانمردان، آوازه‌ای بلند داشت. از قضا هر دو کاروان در محلی به هم رسیدند و هر دو اُطراق کردند تا ساعتی بیاسایند و سلام و احوالپرسی کنند. خیلی زود در میان اهل کاروانی که به کربلا می‌رفت پیچید که پهلوان عبادالله در کاروان دیگر است. پهلوان ابراهیم که بی‌صبرانه منتظر فرصتی برای عرض اندام بود، این فرصت را پیدا کرد. پیش رفت و از پهلوان عبادالله تقاضای کشتی کرد! اهالی هر دو کاروان از این کار پهلوان ابراهیم در شگفت شدند. اینجا جای کشتی نبود.

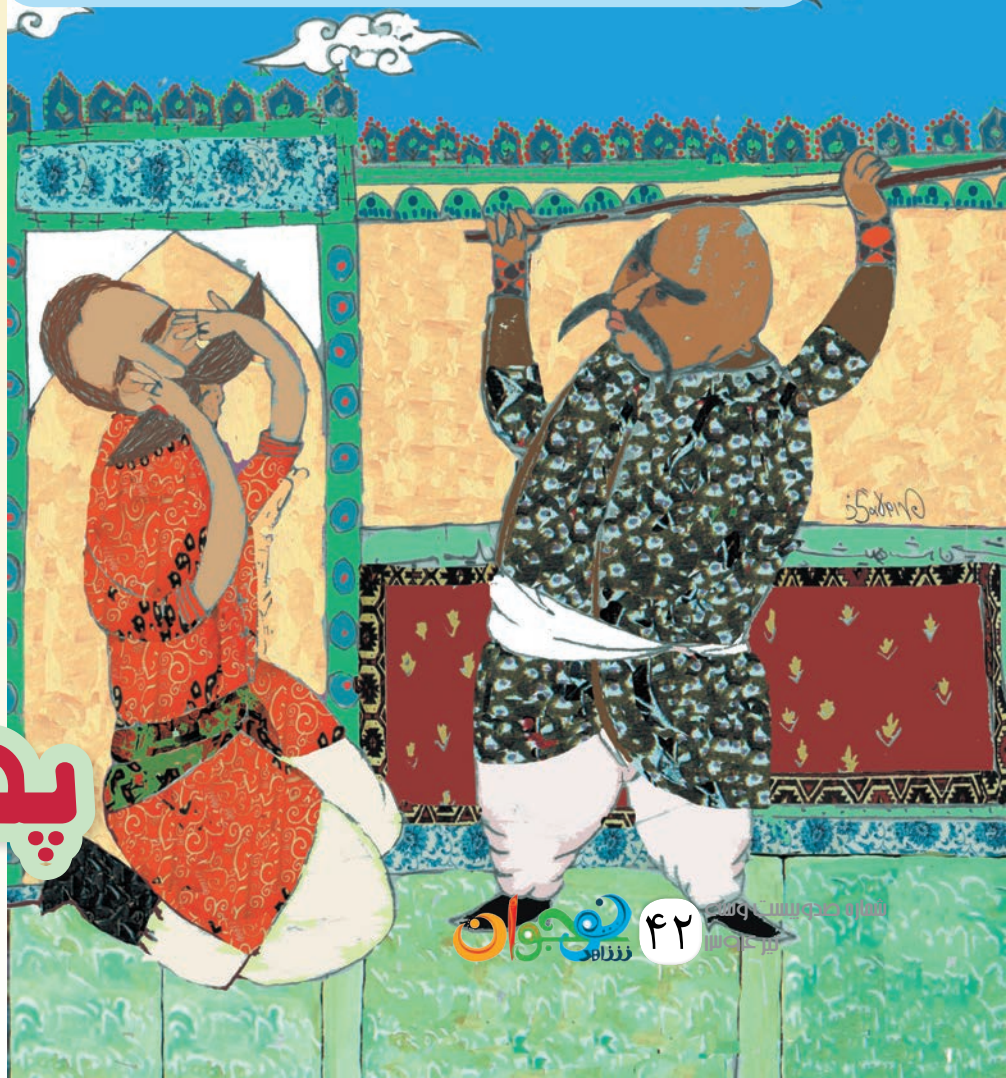
عده‌ای او را نصیحت کردند که قراری با پهلوان عبادالله بگذارد تا در مکان و فرصت دیگری با او کشتی بگیرد. اما پهلوان ابراهیم سخت طالب کشتی بود. غرور جوانی چنان بر او غلبه کرده بود که گفت: اگر عبادالله با من کشتی نگیرد در پهلوانی او شک خواهم کرد. همه‌ی اهل هر دو کاروان از ماجرا باخبر شدند و باتعجب منتظر شنیدن پاسخ پهلوان عبادالله شدند.

پهلوان عبادالله پیش آمد. احوالپرسی گرمی با پهلوان ابراهیم کرد. پیشانی او را بوسید و با مهربانی گفت: ای جوان! صحیح نیست که در بین راه از من کشتی بخواهی. اینجا مکان مناسبی برای کشتی گرفتن نیست. حال و هوای کشتی گرفتن نیز اکنون در من نیست. چرا اصرار می‌کنی که اینجا با من کشتی بگیری!

پهلوان ابراهیم بادی به غیغ انداخت و با احترام ساختگی گفت: من نام و آوازه‌ی شما را قبلاً نیز شنیده بودم. چه ایرادی دارد که خستگی این سفر طولانی را با انجام یک کشتی از تن دور کنیم؟ برای اهل کاروان نیز تنوعی خواهد بود؟

امام هادی (ع) می‌فرمایند:

حَسَد نیکویی‌ها را نابود سازد و دروغ، دشمنی می‌آورد و خودپسندی مانع از طلب دانش و خواهنده‌ی خواری و جهل گردد و بُخل ناپسندترین خلق و خوی است و طمع خصلتی ناروا و ناشایست است.
(تحف العقول)



مغرور
و مرد
پهلوان

پهلوان عبادالله باز هم خواست که او را از این کار بازدارد. گفت: ای جوان! اگر کشتی می‌خواهی، برو در شهرها و چهارسوق‌ها کشتی بگیر. بیابان که جای کشتی گرفتن نیست!

اما پهلوان ابراهیم دست بردار نبود. با کنایه و خنده گفت: ای پهلوان! کشتی که زمان و مکان خاصی نمی‌خواهد. اگر اکنون از تو جدا شوم، دیگر معلوم نیست که کی و کجا و چگونه بتوانم پیدایت کنم و با تو کشتی بگیرم. شاید تو هم این را می‌خواهی. شاید می‌ترسی که از من شکست بخوری! در این صورت فقط اهل این دو کاروان شاهد شکست تو خواهند بود. اما اگر در شهر و چهارسوق باشد کل اهالی شهر با خبر خواهد شد!

اهالی کاروان‌ها از جسارت پهلوان جوان ناراحت شدند. اگر چه او این حرف را با مزاح و شوخی بیان کرده بود، اما مشخص بود که می‌خواهد پهلوان عبادالله را به کشتی گرفتن تحریک کند.

اما پهلوان عبادالله مردی با تجربه و جوانمرد بود. او فهمیده بود که غرور جوانی پهلوان ابراهیم چنان به او غلبه کرده که جز با کشتی گرفتن آرام نخواهد شد. اما باز هم خواست مانع شکست غرورش شود. پس گفت: من در حضور این جمع به تو قول می‌دهم بعد از بازگشت از سفر، در هر مکان و زمانی که تعیین کنی، با تو کشتی بگیرم.

اما پهلوان ابراهیم قبول نکرد. رخت‌ها را از تن کند و لباس کشتی که به همراه داشت، پوشید. پیچ و تاب به دست‌ها و بازوانش داد و آماده کشتی شد. دیگر چاره‌ای نبود. پهلوان عبادالله نیز آماده‌ی کشتی شد. مکانی آماده کردند. خار و خاشاک را جمع کردند. میدان کوچکی بر پا شد. اهل کاروان دور تا دور نشستند تا شاهد رویارویی دو پهلوان باشند.

پهلوان ابراهیم بلندتر و سنگین‌تر از پهلوان عبادالله بود. پهلوان عبادالله نیز اندامی بسیار پرقدرت و ساخته و پرداخته داشت. او آرام و خونسرد بود.

لحظه‌ای بعد دو پهلوان به هم پیچیدند. پهلوان ابراهیم برای غلبه بر پهلوان عبادالله بی‌تابی می‌کرد. دائم به این سو و آن سو می‌جست و منتظر فرصتی بود تا پشت پهلوان عبادالله را به خاک برساند. اما پهلوان عبادالله هر بار با زیرکی و مهارت، فنون او را بی‌اثر می‌کرد. صدای فریاد دو پهلوان در فضای ساکت بیابان می‌پیچید. ناگهان پهلوان عبادالله در میان بهت و حیرت حاضران، از یک لحظه غفلت پهلوان ابراهیم استفاده کرد. پای‌های او را به چنگ آورد و او را از زمین بلند کرد.

بعد همان‌طور که او را روی دست نگه داشته بود و عرق می‌ریخت، آهسته به او گفت: حالا فهمیدی که پهلوانی فقط به زور و بازو نیست؟ پهلوانی کمی هم فوت و فن می‌خواهد. حالا چون خیلی جوان هستی نمی‌خواهم غرورت را بشکنم...

سپس آرام او را بر زمین گذاشت. اهل کاروان به خاطر این جوانمردی پهلوان عبادالله، با صدای بلند صلوات فرستادند. آنها که از جوانمردی و نیروی بازوی پهلوان به وجد آمده بودند، برای سلامتی او به سر و رویش پول ریختند.

پهلوان عبادالله دستی به سر و روی پهلوان ابراهیم کشید و از او دلجویی کرد.

پهلوان ابراهیم سر به زیر انداخته بود و عرق می‌ریخت. پهلوان عبادالله جوانمردانه همه‌ی پول‌ها را به پهلوان شکست خورده بخشید. پهلوان ابراهیم قبول نمی‌کرد، اما پهلوان عبادالله سر و روی او را بوسید و گفت: من که دارم برمی‌گردم. اما این پول در طول سفر به دردت خواهد خورد. دعا می‌کنم که سالم بروید و برگردید و برای من هم دعا کنید.

چند ساعت بعد هر دو کاروان دوباره به راه خود ادامه دادند.

پاسخ‌ها:

پاسخ عدد بعدی:

سطر اول: ۱

سطر دوم: «یک» عدد ۱ که می‌شود: ۱۱

سوم: «دو» عدد ۱ که می‌شود: ۲۱

سطر چهارم: «یک» عدد ۲ و «یک» عدد ۱ که می شود: ۱۲۱۱

سطر پنجم: «یک» عدد ۱ و «یک» عدد ۲ و «دو» عدد ۱ که م. ش. ۱۱۱۲۲۱

سطر ششم: «سه» عدد ۱ و «دو» عدد ۲ و «یک» عدد ۱ که ۴ شد: ۳۱۲۲۱۱

سطر هفتم: «یک» عدد ۳ و «یک» عدد ۱ و «دو» عدد ۲ و «دو» عدد ۱ که در ۱۳۱۱۲۲۱

بطر هشتم: «یک» عدد ۱ و «یک» عدد ۳ و «دو» عدد ۱ و «سه» عدد ۲ و «یک» عدد ۱ که ش

نظر نهم: «سه» عدد ۱ و «یک» عدد ۳ و «یک» عدد ۲ و «یک» عدد ۱ و «یک» عدد ۳ می شود: ۱۱۱۳۲۱۳۲۱۱

طر دهم: ۱۳۲۱۱۳۱۱۱۲۳۱۱۳۱۱۲۲۱۱

طر یازدهم: ۱۱۱۳۱۲۲۱۱۳۳۱۱۲۱۳۲۱۱۳۲۱۲۲۲۱

طر دوازدهم: ۳۱۱۳۱۱۲۲۱۲۳۲۱۱۲۱۱۱۳۱۲۲۱۳۱۲۱۱۳۲۱۱

[illegible]

طر چہار دہم:

[illegible]

بیا سخ قطارها

این که یکی از قطارها ۲ کیلومتر در ۵ دقیقه یا ۲۴ کیلومتر در ساعت حرکت می کند درست نیست. حدس درست این است که چون قطار کندتر به خیابان پنجاهم برسد، قطار سریع تر x کیلومتر از آن فاصله دارد و در صورتی که قطار کندتر در خیابان پنجاهم توقف کند، قطار سریع تر x کیلومتر مورد نظر را در ۵ دقیقه طی می کند.

این قطار کندتر پیش از رسیدن به هم ۲ کیلومتر دورتر می‌رود و در این مدت قطار سریع‌تر ۲ برابر یا ۴ کیلومتر راه می‌پیماید.

عت قطار سریع ۶ کیلومتر در ۵ دقیقه با ۷۲ کیلومتر در ساعت

عت قطار کندتر ۳ کیلومتر در ۵ دقیقه با ۳۶ کیلومتر در ساعت است.

خط مورد نظر هم باید فاصله‌ای بیشتر از ۳ کیلومتر باشد.

داستان آن کلاس ریاض

پاسخ داستان آن کلاس ریاضی

او اعداد یک تا صد را به ردیف پشت سرهم نوشت، سپس بار دیگر همین اعداد را برعکس و این بار از صدتا یک، درست در ردیف زیرین اعداد قبلی نوشت. طوری که هر عدد زیر عدد ردیف بالاتر قرار گرفت. وی مشاهده کرد که مجموع هر کدام از ستون‌های به وجود آمده ۱۰۱ است. سپس نتیجه گرفت که صد تا عدد ۱۰۱ داریم که حاصل مجموع آنها می‌شود ۱۰۱۰۰. پس از آن تنها کافی بود که این مجموع به دست آمده نصف شود یعنی:

$$1.1 \dots \div 2 = 0.5$$

شاید «شارل فردریک گاوس» شاگرد با ذکاوت کلاس که این روش جالب را به کاربرد، آن هنگام نمی‌دانست، روش بسیار کارا و مفیدی را برای جمع بستن رشته‌ای از اعداد ارائه داده است که تا سالیان سال مورد استفاده ریاضیدانان خواهد بود. اکثر مفاهیم ریاضی به قدری با زندگی روزمره ما گره خورده است که تمام مردم بدون آگاهی داشتن به آن، از کنارش می‌گذرند و تنها کاربر خوبی هستند.

پاسخ معمای سیب‌های باغ:

پاسخ معمای سیب‌های باغ:

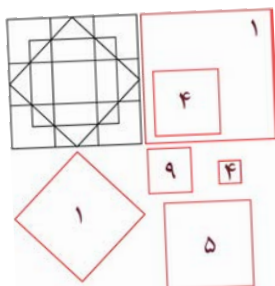
چون به هر کدام ۹ (نه) سیب رسیده است، پس عدد مورد نظر مضربی از عدد ۹ (نه) است ...
برای به دست آوردن این عدد، ابتدا اعداد ترتیب ورود نفرات به باغ را با هم جمع می کنیم ...
و ادامه می دهیم تا به عددی برسیم که هم مضربی از عدد ۹ (نه) باشد و هم بر تعداد افرادی که با هم جمع کردیم، بخش پذیر باشد ...
با توجه به روش پائین مشاهده می کنید که به عدد ۱۷ (هفده) می رسیم ...
پس تعداد نفراتی که به باغ وارد شده اند و سیب خورده اند ۱۷ (هفده) نفر است.

...

نفر است ...

$$103 = 17 + 16 + 15 + 14 + 13 + 12 + 11 + 10 + 9 + 8 + 7 + 6 + 5 + 4 + 3 + 2 + 1$$

$$1Y = 9 \div 103$$



پاسخ در این شکل چند مربع وجود دارد: ۲۴ مربع

پاسخ چیستان ها

۱- خداوند ۲- آسمان و خورشید و ماه ۳- آسمان بیستار

۴- نور ۵- هوا ۶- ابر ۷- باد ۸- یاران

۹- خاک ۱۰- آب جوی و رود ۱۱- یخ

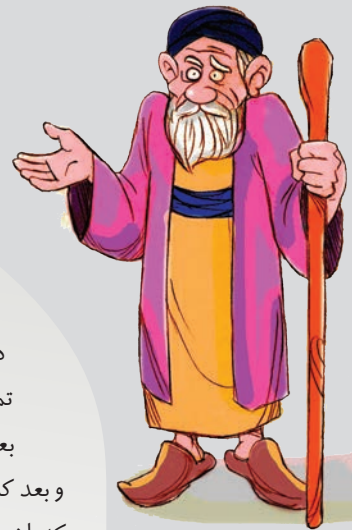
۱۲- چشم‌ها ۱۳- سیاهی چشم ۱۴- دندان‌ها و زبان

اما مأمون برخلاف برادرش به حیوانات علاقه نشان نمی داد. مأمون، ولی عهد دوم هارون برای خلافت بود، اما این نوبت بندی را قبول نداشت؛ بنابراین برادرش را به همراه تمام حیوانات دور و برش کشت تا خودش خلافت کند. به هر حال، برگردیم سر هارون الرشید خودمان.

هارون الرشید، آش شله قلمکاری بود که بیا و ببین. نوشته اند که او از همه ی خلیفه های دیگر عباسی شرمگین تر بود؛ تا جایی که حتی گاهی چشمش را به زمین می دوخت! از شعر لذت می برد و شاعران چاپلوس بسیاری را دور خودش جمع کرده بود که برایش شعر می گفتند و او چنان کیف می کرد که نگو و نپرس! او به شعرا پول می داد و بعد که حسابی سر کیف می شد، دستور قتل این و آن را صادر می کرد و بعد دوباره از شدت شرم می رفت یک گوشه و سرش را پایین می گرفت و مدتی به زمین چشم می دوخت تا شرمش تمام شود. بعد، دلقک مخصوص دربار می آمد و برایش جوک می گفت و او هم از خنده، روده بر می شد. بعد، یک کنیز به اسم شهرزاد می آمد و برایش قصه تعریف می کرد تا بعدها کتاب هزار و یک شب به نام او ثبت شود و بعد که از همه ی این کارهای سخت و طاقت فرسا فارغ می شد، منتظر می ماند تا حاکمان ولایت های مختلف، هدیه هایی را که با زحمت فراوان از مردم بدیخت و بیچاره گرفته بودند، برای او بیاورند. واقعاً که سر هارون بیچاره چقدر شلوغ بوده است. من اگر جای او بودم، لاف لقلقه را فاکتور می گرفتم که سرم این قدر شلوغ نشود! تازه، با وجود این همه مشغله و کار، گاهی هم دستور می داد که در حضور او بعضی از مخالفان را زنده زنده، تکه تکه کنند.

هارون الرشید بعد از ۲۳ سال خلافت، شخصاً عازم خراسان شد تا یک شورش را سرکوب کند. اما بیماری مرموزی به سراغ او آمد. هارون با خودش می گفت: «این بچه های من نفس های مرا می شمارند و از طولانی شدن عمر من به تنگ آمده اند. حال آنکه بنده هنوز جوانم و ۴۷ سال بیش تر ندارم و وقت ندارم که بمیرم و...»

و از این حرف ها. اما دیگر حتی از دست دلقک هم کاری ساخته نبود. بنابراین، هارون الرشید، قلمرو خلافت خودش را بین دو پسرش، امین و مأمون تقسیم کرد و خودش شخصاً اقدام به فوت کرد.



ماهنامه شاهد نوجوان

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۶۶۰۰ تومان، یکساله ۱۳۲۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیبا به شماره ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی ایران به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی خواهید فرم را از مجله جدا کنید. می توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عیناً روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید. کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.

**شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه ی نوجوانان ایران زمین.**

امام مهربانی‌ها

همای رحمت

روزی امام علی (ع) زنی را مشاهده کرد که مشک آبی را به دوش گرفته و با زحمت زیاد آن را حمل می‌کند. امام از او درخواست کرد که ظرف سنگین آب را در اختیار وی قرار دهد، مشک را برداشت و از احوال زن پرسش نمود. معلوم شد شوهر وی از سربازان شهید اسلام بوده است و تأمین هزینه زندگی فرزندان شهید باعث کار آن زن و آب کشی به خانه دیگران شده است. امام نشانی منزل زن را گرفت و سحرگاه زنبیلی پر از خرما و روغن و آرد و گوشت را به دوش گرفته و تا خانه‌ی زن حمل کرد. در طول راه برخی از مؤمنین درخواست کردند او را در حمل بار کمک کنند، ولی او نمی‌پذیرفت و جواب می‌داد: روز رستاخیز بار مرا چه کسی حمل می‌کند؟! پس از در زدن و اجازه گرفتن به طور ناشناخته وارد خانه شد. به آن زن پیشنهاد کرد به او اجازه دهد تا بچه‌ها را به بازی گرفته و مشغول کند، و یا به خمیر کردن و نان پختن بپردازد، زن گفت: شما بچه‌ها را مشغول کنید، من به کار خمیر کردن و پختن نان می‌پردازم، خدا از تو راضی شود، و بین من و «علی بن ابی طالب» حاکم گردد! امام مشغول بازی با بچه‌ها شد، مقداری گوشت را پخت و با خرما و غیره بر دهان بچه‌ها گذاشت، و هر بار لقمه‌ای را که به آنان می‌خورانید می‌گفت: فرزندانم! علی را حلال کنید. چون خمیر آماده پختن شد زن گفت: ای بنده‌ی خدا، تنور را روشن کن. امام تنور را روشن کرد و صورتش را روی شعله‌های

آتش می‌گرفت و می‌گفت: بچش! این جزای کسی است که از یتیمان غفلت کند! در این هنگام زن همسایه وارد شد، و مردی را دید که با بچه‌های شهید بازی می‌کند، آنان را می‌خنداند و لقمه‌های لذیذ بر دهانشان می‌گذارد. با دیدن وی او را شناخت، و خطاب به زن شهید، داد زد: «وای بر تو! این «امیرالمؤمنین» است که در خانه‌ی تو کار می‌کند، و بچه‌هایت را می‌خنداند؟» زن شهید از گفتار و کردار خود احساس شرم کرد، و با عذرخواهی عرض نمود: یا امیرالمؤمنین! من از شما شرم دارم، من نشناخته حرف‌هایی زده و تو را به کار گماردم. امام علی علیه‌السلام فرمودند: «من از شما شرم می‌کنم که تا به حال از اوضاع شما بی‌اطلاع مانده‌ام!» این را فرمود و خانه‌ی آنان را ترک کرد.

منبع: از بحار الانوار ج ۴۱

ای امام خوب

روزی حضرت علی (ع) از درب دکان قصابی می‌گذشت. قصاب به آن حضرت عرض کرد: - یا امیرالمؤمنین! گوشت‌های بسیار خوبی آورده‌ام. اگر می‌خواهید ببرید. امام فرمود: «الان پول ندارم که بخرم.» مرد عرض کرد: «من صبر می‌کنم پولش را بعداً بدهید.» امام فرمود: «من به شکم خود می‌گویم که صبر کند، اگر تو او را وادار و مطیع خود نکنی

او تو را مشغول و مطیع خود خواهد ساخت.» منبع: گفتارهای معنوی، ص ۲۶۲

سواره و پیاده

او سواره بود و ما پیاده، از شوق، دنبالش راه افتادیم که کمی از مسیر را با او باشیم. ما را که دید فرمود: - بامن کاری دارید؟ عرض کردیم: «نه یا امیرالمؤمنین، مشتاق بودیم همراهی‌تان کنیم.» فرمودند: «پس برگردید. راه افتادن پیاده به دنبال سواره، هم سواره را مغرور و تباه می‌کند و هم پیاده را خوار و خفیف...»

شرط‌هایی برای میزبان

چه افتخاری بالاتر از میزبانی او؟ امیدوارانه امام علی (ع) را دعوتش کردم تا مهمانمان شود و او هم پذیرفت. اما نه همین طوری. شرط گذاشت گفت: - سه تا شرط دارد. اگر قبول می‌کنی می‌آیم. عرض کردم: «قبول است یا امیرالمؤمنین.» فرمود: - اول؛ هر چه در خانه هست خوب است، از بیرون چیزی تهیه نکنی دوم؛ چیزی را که در خانه داری دریغ نکنی! سوم؛ زن و بچه‌هایت را به سختی نیندازی.

انفاق در نماز

آیه نازل شده بود: «سرپرست شما تنها خداست و رسول خداست و آنان که ایمان

آورده‌اند؛ همانان که نماز را به پا می‌دارند و در حال رکوع زکات و صدقه می‌دهند.»

و من هم مثل خیلی‌های دیگر مشتاق بودیم ببینیم ماجرا چیست. با پیامبر رفتیم سمت مسجد. مرد فقیری داشت بیرون می‌آمد.

پیامبر خدا فرمود: «ببینم کسی هم چیزی به تو داد؟»

مرد فقیر رو کرد به مسجد. علی (ع) را پیدا کرد و نشان داد و عرض کرد:

– بله آن مرد. همان که دارد نماز می‌خواند...

برای چندمین بار شایستگی امام علی (ع) بر ما اثبات شده بود

و جز تکبیر چیز دیگری نداشتیم که بگوییم.

تقسیم‌کار

نوبت کار خانوادگی که رسید، پیامبر پیشنهاد کرد: کارهای بیرون با علی، کارهای داخل خانه با فاطمه.

حضرت فاطمه گفت: «فقط خدا می‌داند که این تقسیم کار چقدر خوشحالم کرد.»

اما امام علی (ع) فقط بیرون خانه کار نمی‌کرد.

روزی پیامبر آمد و دید که دخترش و دامادش با هم نشسته‌اند به عدس پاک کردن.

فرمود: «خداوند به مردی که در خانه به

همسرش کمک می‌کند به اندازه‌ی موهای تنش ثواب عبادت می‌دهد.

آخرین لحظات

زهر شمشیر ابن ملجم ملعون کار خودش را کرده. تجویز پزشک شیر است. یتیمان بیرون

خانه شیر به دست ایستاده‌اند. اهل بیت و یاران در خانه، نگران امام علی (ع) هستند.

و امام علی (ع) در آخرین وصیتش به حسن و حسین نگران مردم؛

– به شما دو تن و همه‌ی فرزندان و خانواده‌ام و هر کس که سخنم به او می‌رسد «خدا ترسی» و «نظم» و «آشتی دادن بین مردم» را وصیت می‌کنم... جان شما و جان

ایتام... جان شما و جان همسایگان... جان شما و جان قرآن... جان شما و جان نماز...

زهر شمشیر ابن ملجم کار خودش را کرده. تجویز پزشک شیر است. یتیمان بیرون

خانه شیر به دست ایستاده‌اند. امام علی (ع) نیمی از شیر را خود می‌خورد و نیم دیگر را...

– به اسیرتان شیر داده‌اید؟

علی و...

وسط طواف، دخترکی خردسال دیدم که دست به پرده‌ی کعبه گرفته بود و داشت

برای دخترکی دیگر حرف می‌زد: – قسم به کسی که به جانشینی پیامبر

انتخاب شده بود، او میان مردم به عدالت رفتار می‌کرد. همسر فاطمه‌ی زهرا بود و

حجتش برای ولایت، آشکار... دختر به این کوچکی و حرف‌های به این

بزرگی؟! جلو رفتم. گفتم: – دختر جان این کسی که می‌گویی کیست؟

– به خدا که او شاخص‌ترین چهره، قسمت‌کننده‌ی بهشت و جهنم، دانشمند این امت،

سرور امامان، برادر و جانشین پیامبر، علی بن ابیطالب است.

شگفتی ام بیش تر شده بود. – تو از کجا این‌ها را می‌دانی؟ اصلاً تو

علی (ع) را از کجا می‌شناسی؟ – پدرم دوست علی (ع) بود. وقتی در

صفین شهید شد، من و برادرم آبله گرفته بودیم و از آبله کور شده بودیم. علی آمد

خانه‌ی ما. ما را که دید... به صورتمان دست کشید و شفایمان داد.

خواستم کمی پول به دخترک بدهم. قبول نکرد. گفت: تا وقتی که حسن بن علی را داریم،

به کمک نیازی نداریم. بعد از من پرسید: علی را دوست داری؟ گفتم

آری. گفت: – دستت را به خوب جایی محکم کرده‌ای.

قایق کاغذی و گل سرخ

در یک روز آفتابی در کنار ساحل یک قایق کاغذی با پدر و مادرش زندگی می کرد. وقتی قایق کاغذی به مدرسه می رفت همه به او می خندیدند و می گفتند تو از کاغذی ولی ما از چوب هستیم و او هم سرش را پایین می انداخت و چیزی نمی گفت. او درسش خیلی خوب بود و همه به او حسادت می کردند، اما در مسابقات سرعت مدرسه او همیشه آخر بود و به دیگران حسادت می کرد. یک روز از پدر و مادرش پرسید: «چرا من سرعتی ندارم و همیشه در مسابقات آخر می شوم؟» پدر گفت:

«فردا تو را به دکتر می بریم تا اگر می شود سرعت تو بیش تر شود.»

قایق که دیگر تحمل نداشت تا فردا صبر کند گفت: «نمی شود امروز برویم؟»

مادر و پدر قایق کوچولو با اصرار زیاد به او گفتند باشد تو را امروز می بریم.

وقتی پیش دکتر رفتند دکتر گفت که قایق کوچولو باید بیرون برود و به پدر و مادرش گفت که نمی شود برایش کاری کرد. عذرخواهی می کنم. ببخشید. وقتی قایق کوچولو این خبر را شنید خیلی گریه کرد تا وقتی که کور شد و دیگر نمی توانست ببیند! یک روز به جایی رفت که گل سرخ زندگی می کرد. از ناراحتی هایش برای او تعریف کرد. گل سرخ هم که ناراحت شده بود گریه کرد و گفت: که شاید بشود برایش کاری کرد و این یک راز است و بعد گفت در یک غار دور دکتری زندگی می کند که خیلی ماهر است. پس حتماً مشکل تو را هم می تواند حل کند. قایق کوچولو نشانی او را گرفت و رفت و با پدر و مادرش مشورت کرد و بعد همه با هم به نزد دکتری که در غار زندگی می کرد رفتند. تا هم چشمش را خوب کند و هم سرعتش زیاد شود. دکتر گفت: می شود مشکلش را حل کرد اما به گیاهی کمیاب

احتیاج داریم آن گیاه هم در وسط دریا می روید و در عمق دریا به وجود می آید. اسم آن مرجان است ولی ما به یک غواص احتیاج داریم که برود و آن گیاه را بیاورد. یک دفعه قایق کاغذی به یاد عمویش که یک غواص بود افتاد با خوشحالی به پیش او رفت و حادثه ای که به او مربوط بود را برایش تعریف کرد. عمویش گفت می روم و آن را برایت می آورم.

قایق کوچولو خوش حال شد. چند روز بعد عمویش برگشت و گیاه را به قایق کاغذی داد. او به پیش دکتر رفت و دکتر او را خوب کرد و بالاخره او به آرزویش رسید و دیگر آرزویی در این دنیای بزرگ نداشت و تا سالهای زیادی با خوبی و خوشی زندگی می کرد.

امیر محمد کریمی - کلاس پنجم دبستان شهید روزبه از تهران

سلام

ای چشمه ها سلام
ای کوه ها و دره ها
ای غنچه ها سلام
من در خیال خود
هر روز و هر زمان
با آسمان و چشمه ها
با غنچه ها و رود
دیدار می کنم
من صبح و ظهر و شب
با غنچه های نماز
زیبایی خدا را
احساس می کنم...

مهدی بیگلری از نوشهر

نامه‌ای برای مسین آقای خمیده

با سلام خدمت شما دوست عزیزم که با این رشادتی که تو در روزهای سخت جنگ برای کشورمان انجام دادی تو را به یکی از اسطوره‌های دوست داشتنی کشورمان تبدیل کرد و در بین مردم محبوب شدی. راستی حسین آقا همیشه در ذهن من یک سؤال وجود دارد از آن زمانی که شما آن رشادت و دلیری را در جنگ برای نجات کشورمان انجام دادی و این سؤال این است که با این حال که سن تو ۱۳ سال بیش نبود چگونه توانستی خودت را قانع کنی که نارنجک به کمر خودت ببندی و به زیر تانک دشمن بروی؟ همیشه دوست دارم جواب این سؤال را از خودت بگیرم و حال که موقعیت فراهم شده که بتوانم نامه‌ای برای بنویسم این سؤال را از خودت پرسیدم خوب حسین جان، من خیلی دوست داشتم اکنون در کنارم باشی و بتوانم باهات از روزهای سخت جنگ بپرسم و برایم خاطرات جنگ را که به شما سخت گذشته ولی شیرین می‌باشد را تعریف کنی. حسین جان اگر بخواهم این نامه را ادامه بدهم باید بیست برگه برای بنویسم ولی همین جا از تو دوست عزیزم خداحافظی می‌کنم و تو را به خداوند متان می‌سپارم و خیلی خوشحال شدم که توانستم یک نامه برای بنویسم

فردین - دانش آموز کلاس سوم - از اصفهان

هوای چشم‌هایم

هوای چشم‌هایم بارانی ست
اما هوای دلم رانمی‌دانم
کنارم نشسته‌ای گلایه می‌کنم...
نگاهم می‌کنی دست‌هایم را می‌گیری
و می‌گویی غصه‌هایم را به تو بسپارم
فقط تو از هوای دلم خبر داری
هوای دلم را داشته باش
لا اله الا انت...

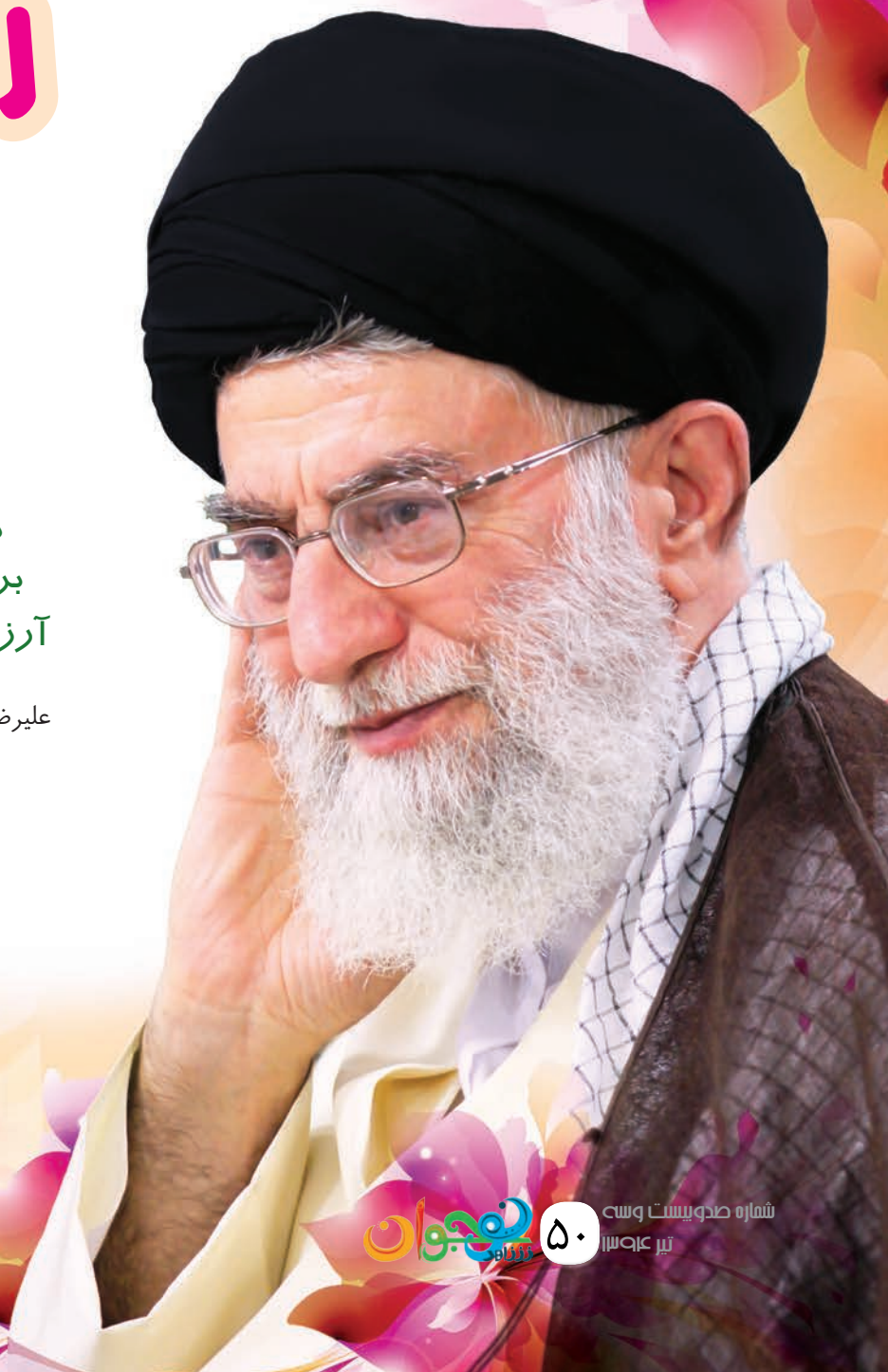
مهیا دانش کهن از کرج



رهبرم

وقتی که هستید
دنیا آرام است
گل‌ها هر روز صبح
پر امید از خواب برمی‌خیزند
دل‌هایمان آرام است
که سایه‌ی وجود نازنین شما
بر سرمان است
برایتان با تمام وجود
آرزوی سلامتی می‌کنم.

علیرضا آزمون ۱۵ ساله از تهران



مسجد ایران

مسجد جامع سنندج

طنابی شکل حجاری شده و در روی پایه آن‌ها طرح گل و بوته نقش بسته است و در بخش فوقانی آن‌ها از آیات و سوره‌های مختلف ولی متناسب استفاده شده است.

از دیگر تزئینات زیبای این مسجد - مدرسه می‌توان به آجرهای لعاب داده شده این مجموعه اشاره کرد که با تبحر خاصی در کنار کاشی‌ها قرار داده شده‌اند و در قسمت حیاط این مجموعه به صورت گره چینی نمونه‌هایی از تزئینات این بنا را می‌توان دید. همچنین استفاده از چوب‌های تزئینی در پنجره‌ها نمونه‌هایی از تزئینات این مسجد - مدرسه است.

در کاشی کاری‌های ۷ رنگ نمای ایوان‌های مسجد، طرح‌های گل و بوته و اسلیمی به صورت ترنج و نیم ترنج و کاشی‌هایی با طرح‌های هندسی به صورت ستاره‌های ۸ پر ایرانی و یا گل‌های هندسی کار شده‌اند.

تزئینات سنگی ستون‌ها نیز یکی دیگر از شاخص‌های این بنا می‌باشد نوع حجاری‌های صورت گرفته بر روی سنگ‌ها و همچنین مقرنس‌های سنگی که بر روی سر ستون اجرا شده است درون مسجد را بسیار زیبا کرده است. در کنار این گچبری‌ها قوس‌های درونی این بنا نیز یکی دیگر از شاخص‌های این مسجد - مدرسه است.

این مسجد که از باشکوه‌ترین معماری اسلامی دوره قاجار است، توسط والی وقت این شهر بنا شد و به دلیل ویژگی‌های خاص، یکی از آثار تاریخی و دیدنی استان کردستان به شمار می‌رود.

این مسجد با حمایت فتحعلی شاه قاجار و توسط امان الله خان اردلان والی وقت کردستان ساخته شد و امروزه مسجد جامع سنندج نام دارد.

این مسجد باشکوه‌ترین و زیباترین مسجد استان کردستان، به لحاظ سبک معماری و تزئینات وابسته به معماری است. مسجد جامع سنندج در بافت قدیم و در مجاورت و نزدیکی قلعه‌ی حکومتی قرار داشته است. از جمله ویژگی‌های این مسجد استفاده از عالی‌ترین مصالح ساختمانی در ساخت و تزئینات آن است، که با کاشیکاری خشتی وسیعی توأم با کتیبه و نوشته همراه است و در متن کتیبه‌ها هر یک به مضمون خاصی اشاره شده است.

استفاده از آیات قرآنی در سطح وسیعی از نماها، ستون‌ها و دیوارهای داخلی و خارجی مسجد دیده می‌شود. بر اساس تاریخ‌های موجود در کتیبه‌ها و اشعار فارسی، مسجد طی سال‌های ۱۲۲۶ تا ۱۲۳۲ هجری قمری ساخته شده است.

مسجد جامع دارای یک حیاط، شبستان ستون‌دار و دو ایوان است.

ایوان رو به شرق مسجد در ضلع غربی حیاط مدرسه قرار دارد و مدخل ورودی به داخل شبستان مسجد است. در نمای بیرونی ایوان‌های شرقی و جنوبی مسجد، آیات بسیاری به کار برده شده.

این مسجد دارای ۲۴ ستون سنگی با سر ستون‌های مزین به مقرنس کاری است. بدنه‌ی این ستون‌های سنگی به طور قابل توجهی با تزئینات

